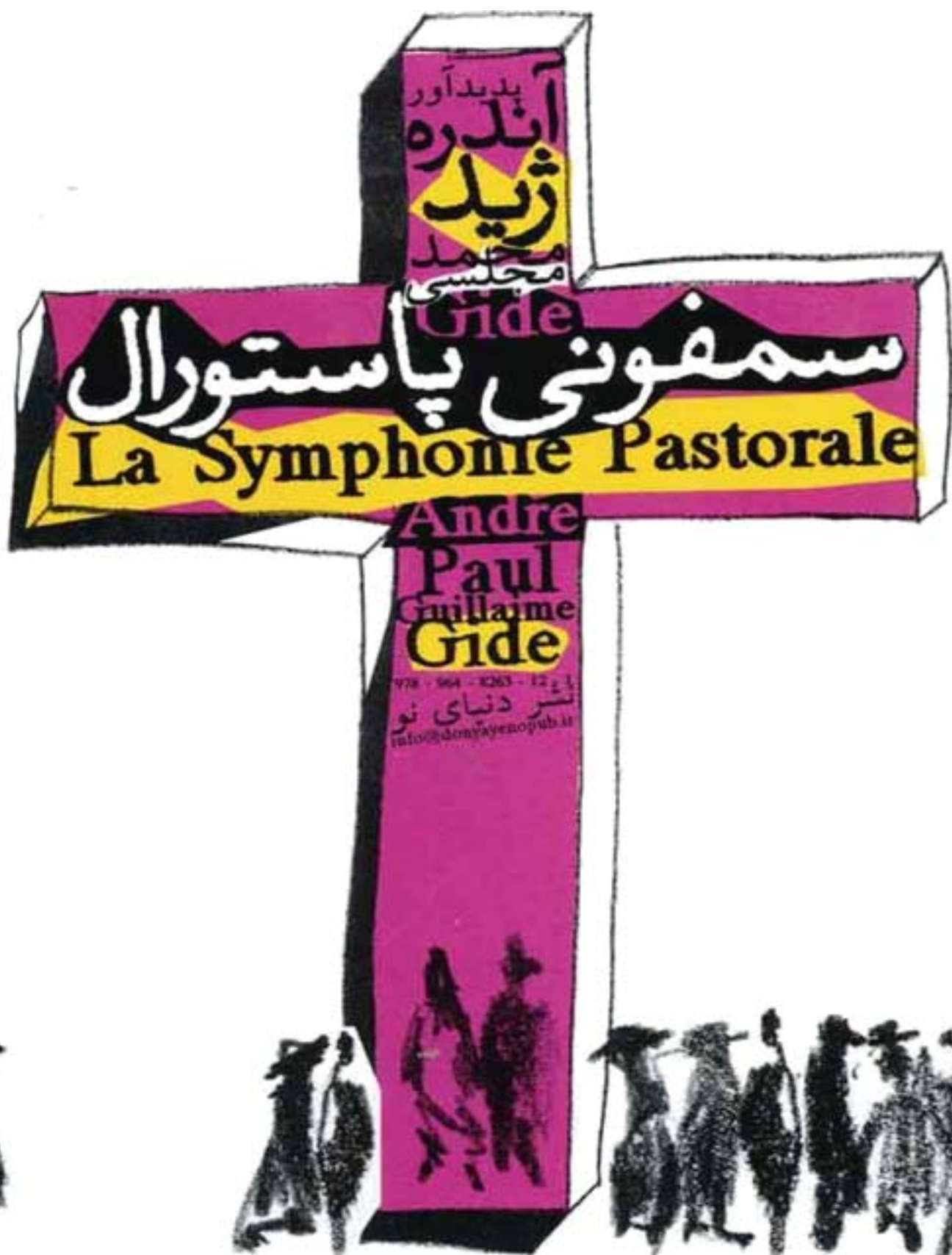




آندره ژید

سمفونی پاستورال

ترجمه: دکتر محمد مجلسی



نشریه

سرشناسه	: ژید، آندره پل گیوم، ۱۸۶۹ - ۱۹۵۱ م.
عنوان و نام پدیدآور	Gide, Andre Paul Guillaume
مشخصات نشر	: سمفونی پاستورال / آندره ژید؛ مترجم محمد مجلسی.
مشخصات ظاهری	: تهران: دنیای نو، ۱۳۸۶.
شابک	: ۱۰۴ ص.
وضعیت فهرست نویسی	: 1 - 12 - 8263 - 964 - 978
یادداشت	: فیپا.
عنوان دیگر	: عنوان اصلی: La Symphonie Pastorale
شناسه افزوده	: سمفونی روحانی.
رده بندی کنگره	: مجلسی، محمد، ۱۳۰۹، مترجم.
رده بندی دیویی	: ۱۳۸۶ ۸۵ س ۴ / PQ۲۶۲۱
شماره کتابخانه ملی	: ۸۴۳/۹۱۲
	: ۱۰۵۸۴۷۱



دنیای نو

سمفونی پاستورال

آندره ژید

ترجمه: دکتر محمد مجلسی

حروفچینی: گنجینه، لیتوگرافی: فرانقش، چاپ: رهنما

چاپ دوم: ۱۳۸۷، تیراژ: ۱۲۰۰ نسخه

شابک: ۱ - ۱۲ - ۸۲۶۳ - ۹۶۴ - ۹۷۸

نشر دنیای نو: تهران - خ انقلاب، خ ۱۲ فروردین، پلاک ۲۱

صندوق پستی ۱۳۱۴۵/۱۶۹ - تلفن: ۶۶۴۰۲۵۷۱ - دورنویس: ۶۶۴۹۱۹۰۸

پست الکترونیکی: info@donyayenopub.ir

۱۹۰۰ تومان

فهرست

دفتر اول

۷	دهم فوریه هزار و هشتصد و
۱۹	۲۷ فوریه
۳۲	بیشتر و هشتم فوریه
۳۷	۲۹ فوریه
۴۳	هشتم مارس
۵۳	دهم مارس
۵۹	دوازدهم مارس

دفتر دوم

۶۷	۲۵ آوریل
۷۰	سوم مه
۷۳	هشتم مه
۷۴	دهم مه
۸۲	هجدهم مه
۸۸	۱۹ مه
۸۸	شب نوزدهم مه
۹۰	۲۱ مه
۹۲	۲۲ مه
۹۲	۲۴ مه
۹۳	۲۷ مه

۹۴ مه ۲۸

۹۴ شب - ۲۸ مه

۹۸ مه ۲۹

۱۰۳ مه ۳۰

دفتر اول

دهم فوریه هزار و هشتصد و...

سه شبانه روز است که برف می بارد و تمام راهها بسته شده است، و من نتوانسته ام به کلیسای شهر... بروم، که در این پانزده سال اخیر هر ماه دو بار برای موعظه به آن جا می رفتم، و در این هوای برفی، امروز صبح نیز بیش از سی نفر از مسیحیان با ایمان به کلیسای «بروین»^۱ نیامده بودند.

و حالا که ناچار شده ام در خانه بمانم، می خواهم در این یادداشت ها به عقب بازگردم و بنویسم که چگونه گرتروود را به خانه آوردم و نگهداری او را به عهده گرفتم.

می خواهم به تفصیل بنویسم که چگونه روح پاک و به خواب رفته او را از ظلمت رهایی بخشیدم، و فکر او را پرورش و گسترش دادم، و این دختر را برای مهر ورزیدن و پرستش خداوند آماده ساختم. و خدا را ستایش می کنم که مرا مأمور چنین کاری کرده است.

دو سال و شش ماه از آن روز می گذرد. دخترکی که تا آن هنگام او را ندیده بودم نزد من آمد، تا مرا به بالین پیرزن بیچاره ای که در بستر مرگ بود ببرد. و خانه آن پیرزن هفت کیلومتر آن طرف تر از لاشو - دُو - فن^۲

1. Brévine

۲. La Chaux-de-Fonds شهر کوچکی در سوئیس.

بود، ناچار اسبی را به یک درشکه کوچک بستم، و دخترک را در کنار خود نشاندم و به راه افتادیم. و چون می دانستم که پیش از تاریکی شب باز نمی گردم، فانوس را هم برداشتم.

آن حدود را به خوبی می شناختم. اما آن روز وقتی به دهکده سُودره^۱ رسیدیم، دخترک جاده ای را نشان داد و گفت که باید به آن طرف برویم، که برای من ناشناخته بود. اما وقتی یک یا دو کیلومتر در آن جاده پیش رفتیم، به ساحل دریاچه ای رسیدیم، که به یاد آوردم در ایام کودکی در کنار آن سرسره بازی می کردیم. و در پانزده سال اخیر گذار من به این جاده و اطراف دریاچه نیفتاده بود. وقتی حاشیه صورتی و طلایی عصر را در افق بالای دریاچه دیدم، همه چیز در نظرم به صورت رؤیا در آمده بود، و مجذوب تماشا شده بودم.

جاده در ساحل دریاچه پیش می رفت، و گاهی دریاچه دور می شد و حاشیه یک جنگل در کنار ما بود، و پس از آن یک معدن زغال را نزدیک خود می دیدیم، که در خاطره من جایی نداشت.

آفتاب غروب می کرد، درشکه ما در سایه غروب همچنان پیش می رفت، تا آن که دخترک با انگشت یک کلبه کاه گلی را در کنار یک تپه کوچک نشانم داد، که به نظر ویرانه می آمد، اما رشته نازک دود از دودکش روی بام آن بالا می رفت، که در سایه غروب آبی رنگ می نمود، و سپس فراتر می رفت و با نور طلایی رنگ آسمان می آمیخت و زردفام می شد.

در کنار آن کلبه از درشکه پایین آمدم و اسب را به یک درخت سیب بستم، و همراه دخترک به اتاق کوچکی رفتم، که تاریک بود و پیرزن در بستر خود برای همیشه به خواب رفته بود.

فضای اندوهناک اتاق، در کنار سکوت و شکوه نحوست بار مرگ لرزه به تن من انداخته بود. زنی که هنوز جوان بود، در کنار بستر پیرزن زانو زده بود، و دخترکی که همراهش آمده بودم، و گمان می‌کردم از خویشاوندان پیرزن است و بعد فهمیدم که خدمتکار او بوده است، شمع را روشن کرد، و سپس آمد و در کنار بستر پیرزن زانو زد.

در بین راه که با ارا به به این سو می‌آمدم سعی کرده بودم از آن دخترک چیزهایی بپرسم، اما در جواب من بیش از چند کلمه چیزی نگفته بود.

زنی که در کنار بستر پیرزن نشسته بود، وقتی مرا دید، از جا بلند شد. او نیز برخلاف تصور من از خویشاوندان پیرزن نبود، بلکه از همسایگان او بود، و دخترک خدمتکار وقتی متوجه شده بود که حال پیرزن خوب نیست، زن همسایه را به خانه آورده بود تا از او پرستاری کند، و خود نزد من آمده بود. زن همسایه می‌گفت که پیرزن ساعتی پیش بی‌آن‌که درد بکشد مرده است.

به هر حال از آنچه پیش آمده بود آزرده‌خاطر بودم، و چاره‌ای جز آن نداشتم که بازگردم و این خانه فقیرانه را به آن زن و دخترک خدمتکار بسپارم، تا فردا چند نفری بیایند و مرده را به گورستان ببرند. اما ناگهان فکری به ذهنم رسید و از زن همسایه پرسیدم که پیرزن

بازمانده‌ای هم دارد؟

زن همسایه شمع را برداشت و مرا به آشپزخانه برد. در آن‌جا نزدیک اجاق خاموش موجود عجیبی را دیدم که وقتی بیشتر دقت کردم متوجه شدم که انسانی است که قوز کرده، و زانوی خود را در بغل گرفته، و ظاهراً به خواب رفته است، و نتوانستم صورتش را ببینم، زیرا موهای انبوه او صورتش را پوشانده بود.

زن همسایه می‌گفت: «دختر برادر پیرزن است و نابیناست و شاید تنها بازمانده او. و باید او را به یتیم‌خانه سپرد.»

زن با صدای بلند حرف می‌زد، و من می‌ترسیدم که آن دختر بینوای خفته صدای او را بشنود. و برای آن‌که آرام‌تر حرف بزنم، گفتم:

– می‌ترسم صدای شما را بشنود. شاید در خواب نباشد.
گفت:

– گمان نمی‌کنم خوابیده باشد. این دختر موجود کودن و ابله‌ی است که چیزی را نمی‌فهمد و چیزی را نمی‌بیند. امروز که به این‌جا آمدم، تمام وقت در این گوشه بی‌حرکت دراز کشیده بود.
پرسیدم:

– کرو لال هم هست؟

دخترک خدمتکار گفت:

– کرو لال نیست. اما حرف نمی‌زند. و دهانش را باز نمی‌کند، مگر

وقتی که می‌خواهد غذا بخورد.

پرسیدم که چند سال دارد؟

گفت:

— در حدود پانزده سال... شاید هم بیشتر. من هم بیش از شما چیزی نمی دانم.

ناگهان بی اختیار این فکر به ذهنم رسید که این دختر تیره روز را به خانه ببرم و از او نگهداری کنم. و بی آنکه چیزی بگویم، رفتم و در میان زن همسایه و دخترک خدمتکار، در کنار بستر پیرزن به زانو نشستم و برای او دعای آمرزش خواندم - و بعد از پایان دعا - و شاید همان وقت که دعای آمرزش می خواندم - تصمیم نهایی خود را گرفتم. به نظرم می آمد که خداوند مرا برای انجام این مأموریت انتخاب کرده است، و مگر می توانستم پیامی را که با گوش جان خویش می شنیدم ناشنیده بگیرم و به آن بی اعتنا باشم؟

پس از خواندن دعا، وقتی از جای خود برخاستم، می دانستم که چه باید کرد، اما هنوز نمی دانستم برای این دختر نابینا و ناتوان چه کار از دست من بر می آید.

چند لحظه ای به صورت پیرزن خیره شدم، گوشه لبهایش چروک خورده، و دهان او مثل بند کیسه پول آدم های خسیس برای همیشه بسته مانده بود... از آن اتاق بیرون آمدم و به دخترک خدمتکار و زن همسایه گفتم که چه تصمیمی گرفته ام.

زن همسایه گفت:

— بهتر است فردا صبح که می آیند جسد مرده را ببرند، دختر نابینا در این جا نباشد.

و دیگر چیزی نگفت.

همه ما در ایام کودکی بارها خواسته‌ایم کاری بکنیم که به ما اعتراض کرده‌اند و گفته‌اند که مبادا چنین کاری را بکنی! و ما هم شاید از روی لجبازی، و به دلیل همان سرزنش‌ها و اعتراض‌ها آن کار ممنوع را کرده‌ایم. اما این بار کسی نبود که به من اعتراض بکند و مانعی در سر راه من باشد.

زن همسایه به من کمک کرد، و آن دختر نابینا را مثل یک توده گوشت بی روح و بی اراده از زمین بلند کردیم و در ملافه‌ای پیچیدیم و بردیم توی درشکه گذاشتیم. دیگر کاری نمانده بود. اسب را به درشکه بستم و به راه افتادم. آن توده گوشت درون ملافه، آن دختر بینوای نابینا در کنار من بود. در تمام طول راه از خود می پرسیدم: «خواب است یا بیدار؟» و مگر بیدار بودن چنین موجودی با خفتن او چه تفاوتی می توانست داشته باشد؟

خداوند را نیایش می کردم و می گفتم: «خدایا! ای کاش ذره‌ای از روشنایی لطف و عنایت تو در اعماق جان این موجود ناتوان، و به ظاهر بی اراده، می تابید. پروردگارا! آیا به یاری ام خواهی آمد که او را از این شب تاریک و هولناک برهانم؟»

در بین راه بسیار نگران و پریشان بودم. می دانستم که با چه استقبال سرد و حتی خشم آلودی روبه رو خواهم شد. زنم، آمیلی، نمونه تقوا و پرهیزکاری است، و در لحظه‌های دشوار زندگی به کمک من می شتابد، اما نوع دوستی و بزرگواری او حد و مرزی دارد. آمیلی دوست دارد که زندگی اش نظم و قاعده داشته باشد، و می خواهد که به وظایف انسانی خود، در حد معقول عمل کند. اما از این حد پیش تر

نمی‌رود. و اختلاف ما همیشه از همین جا شروع می‌شود. وقتی به خانه رسیدم، و آملی از قضیه با خبر شد، مثل این که می‌خواست فریاد بزند: «باز چه بلایی برای ما آورده‌ای؟» و من آن دختر بینوا را، که در ملاقه پیچیده شده بود از درشکه بیرون آوردم. آملی با حیرت و تأثر به من نگاه می‌کرد. در نگاه او هزار گونه پرسش و سرزنش نهفته بود. حتی تصور چنین چیزی را نمی‌کرد. در این میان تنها شارلوت عزیز، دختر کوچولوی ما، می‌رقصید و دست‌ها را شادمانه به هم می‌کوفت. که بچه بود و هر چیز تازه‌ای او را به نشاط می‌آورد. اما بچه‌های دیگر که از مادرشان حساب می‌بردند، با سردی و بی‌اعتنایی نگاه می‌کردند، و قدمی به جلو بر نمی‌داشتند.

در زندگی لحظه‌هایی هست که یک اتفاق همه چیز را به هم می‌ریزد، و همه را گیج و متحیر می‌کند. در آن لحظه آملی و بچه‌ها شگفت‌زده بودند و هنوز نمی‌دانستند با این دختر نابینای ناتوان چه رفتاری باید داشته باشند. خود من هم گیج شده بودم. و در آن حال ناله‌های این موجود را می‌شنیدم. در تمام طول راه نیز گاهی ناله‌ها و فریادهای جانسوز او را می‌شنیدم، که بیشتر به ناله و فریاد یک جانور شباهت داشت، یا زوزه یک سگ. در اتاق هم وقتی خواستم او را روی یک صندلی در کنار آتش بخاری بنشانم، به پایین غلتید و فریاد زد. و ناچار او را روی زمین در کنار آتش گذاشتم. و دوباره سر خود را در سینه فرو برد و زانوانش را بغل کرد و آرام شد. در این هنگام آملی که به کمک من آمده بود، آهسته در گوش من گفت:

— می‌خواهی چه کار کنی؟

وقتی این کلمات را شنیدم سرا پا لرزیدم، نمی دانستم چه بگویم. چند لحظه‌ای ساکت ماندم، و بعد، دستم را به پیشانی بردم و به‌زنم و بچه‌هایی که در آن جا جمع شده بودند، نگاه کردم و با صراحت گفتم: «گوسفند گمشده را به گله باز آورده‌ام.»

آملی حتی تصور نمی‌کرد که این عمل دور از عقل و عجیب خود را با آیه‌ای از انجیل توجیه کنم، و این کلمات آسمانی هم در او اثری نگذاشت. به‌فرزندانش سارا و ژاک، که ایستاده بودند و به‌ما نگاه می‌کردند، اشاره کردم که بروند و ما را تنها بگذارند. و سپس به‌آملی گفتم:

— هر چه می‌خواهی بگویی با صدای بلند بگو! این دختر نابینا نه حرفهای ما را می‌شنود و نه می‌فهمد.

آملی مرا سرزنش کرد و پرخاش‌کنان چیزهایی گفت: که همیشه این کار را می‌کرد. و کارهای من که غالباً برخلاف عقل سلیم و دور از انتظار بود، باعث نگرانی و پریشانی او می‌شد. اما همیشه تسلیم می‌شد و دست از مخالفت برمی‌داشت. اما این بار با همیشه فرق می‌کرد. حتی خود من هم هنوز نمی‌دانستم برای آن دختر نابینا چه باید کرد و چه کاری از من برمی‌آید؟... کم و بیش می‌دانستم که می‌خواهم او را در خانه و در میان خانواده خود نگاه دارم، و آملی تقریباً این موضوع را فهمیده بود و با صراحت می‌گفت: «ما خودمان به‌اندازه کافی بچه داریم». من چیزی نمی‌گفتم، و او با صراحت بیشتری می‌گفت: «پنج تا بچه داریم، پنج تا بچه برای ما بس است! و در این وقت صدای گریه کلود، آخرین فرزندمان، که در گهواره

خوابیده بود، بلند شد، و آملی با درماندگی گفت: «پنج تا بچه بس است!»

آیه‌هایی از انجیل به ذهنم رسیده بود، و می‌خواستم این آیه‌ها را برای او بازگو کنم، بلکه رضایت او را به دست بیاورم. اما با خود می‌گفتم که نباید برای هر کار درست یا نادرستی از آیه‌های کتاب مقدس کمک بگیرم، و حالا که می‌خواهم عقیده‌ام را به آملی تحمیل کنم به آن آیه‌ها متوسل شوم... آملی می‌گفت که «پنج بچه در این خانه بس است»، و تحمل بیش از آن را ندارد و نمی‌تواند بار سنگین‌تری را بر دوش بگیرد و من که بارها برای بندگان با ایمان خداوند موعظه کرده بودم و می‌دانستم که با چه زبانی باید به مردم ناشکیبا درس تحمل و استقامت بیاموزم، ناچار برای آرام کردن آملی قضیه را شرح دادم و گفتم که «اگر او هم به جای من بود همین کار را می‌کرد، چون به هر حال این موجود ناتوان و ناچیز بعد از مرگ پیرزن دیگر پشت و پناهی ندارد.»

و چند لحظه‌ای ساکت ماندم و باز گفتم:

– هر چند که می‌دانم نگهداری از این موجود ناتوان و نابینا چه زحمت‌هایی برای تو دارد، اما جز این چاره‌ای نداریم. می‌خواهم که در این تنگنا مرا تنها نگذاری. و گمان می‌کنم سارا هم بتواند در این کار به تو کمک کند. که دختر بزرگی است. ژاک هم دیگر بزرگ شده، و احتیاج به پرستاری و نگهداری ندارد.

مثل این که از خود اراده‌ای نداشتم، و خداوند این کلمات را در دهان من می‌گذاشت. و گمان می‌کردم که کلام من در آملی تأثیر

گذاشته است، و به نتیجه مطلوب رسیده‌ام، اما آملی بی آن‌که به من توجهی داشته باشد، از جا برخاست و رفت و زیر نور چراغ به آن دختر نگاه کرد، و ناگهان فریاد زد، و به من گفت:

— متوجه شده‌ای این دختر چقدر کثیف است، سر تا پا عفونت است. زودتر برو، و خودت را تمیز کن. از اتاق برو بیرون و خودت را تمیز کن. این بچه پر از جانور است. من از هیچ چیز بیش از این حشره‌های موذی بدم نمی‌آید.

از اتاق بیرون دویدم، تا خود را تمیز کنم. چون در تمام طول راه، او در کف درشکه، و پایین پای من خوابیده بود و خود را به پای من می‌فشرد.

چند دقیقه بعد برگشتم، آملی را دیدم که در یک نیمکت فرو رفته، و سرش را در میان دو دست گرفته است. حال او چنان بحرانی بود که هر لحظه ممکن بود به گریه بیفتد و فریاد بزند.

با مهربانی به او گفتم:

— نمی‌دانم چه باید کرد. به هر حال امشب خیلی دیر است. من در این اتاق می‌مانم تا آتش خاموش نشود، و او بتواند در کنار آتش راحت بخوابد. فردا موهایش را کوتاه می‌کنیم، باید او را شست و شو داد و پاک و پاکیزه‌اش کرد، آن وقت تو هم کم‌کم عادت خواهی کرد که او را در کنار بچه‌ها ببینی.

و از او خواش کردم که به بچه‌ها چیزی نگوید.

وقت شام خوردن رزالی پیر، که در کارهای خانه به آملی کمک می‌کرد، یک بشقاب گود را پر از سوپ کرد و به دست آن دختر نابینا

داد، و او مثل آن‌که تا حالا غذایی نخورده، سوپ را یک‌باره بلعید. و رزالی با تعجب، و شاید با نفرت به‌او نگاه می‌کرد. من داستان او را برای رزالی و بچه‌ها گفتم، و همه متأثر شدند، و با ترحم به‌او نگاه می‌کردند، و پنداری احساس خشنودی می‌کردند که خداوند نگهداری او را به عهده ما گذاشته است. در لحظه‌هایی که داستان او را برای بچه‌ها حکایت می‌کردم، می‌ترسیدم که آملی از جا دربرود و چیزی بگوید. اما او ظاهراً در این فکر بود که به همه چیز نظم بدهد، و به مسایل فرعی اعتنایی نداشت.

یک ساعت بعد که در اتاق بزرگ خانه تنها نشسته بودم، و دختر نابینا در کنار آتش خفته بود، شارلوت عزیز کوچولوی ما، با لباس خواب و پای برهنه نزد من آمد و به گردنم آویخت و مرا بوسید و گفت:

– من به تو شب به خیر نگفته بودم.

و سپس آهسته و با نوک پا، نزدیک آن دختر رفت، و با کنج‌کاوی به‌او نگاه کرد و از من پرسید:

– می‌توانم او را ببوسم؟

گفتم:

– فعلاً او را به حال خود بگذار تا بخوابد.

و تادم در دنبال شارلوت کوچولو رفتم، و بعد از آن در گوشه‌ای نشستم و تا صبح برای موعظه بعدی‌ام در کلیسا مطالعه کردم و یادداشت برداشتم. و در عین حال گاهی به این موضوع فکر می‌کردم که شارلوت کوچولو از بچه‌های دیگر مهربان‌تر است. اما حقیقت آن

است که اخلاق و خصوصیات روحی بچه‌ها به سن و سال آنها بستگی دارد. ژاک عزیز من، که از بقیه بزرگتر است، و حالا آدم با احتیاط و عاقل و دوراندیشی شده است، اگر همسال شارلوت بود همین کار را می‌کرد. بچه‌ها همه‌شان حساس و مهربان‌اند.

۲۷ فوریه

شب تا صبح برف باریده بود. بچه‌ها شادی می‌کردند که باید به جای درِ خانه از پنجره بیرون بروند. چون آن‌قدر برف آمده بود که درِ خانه باز نمی‌شد و ناچار بودیم از پنجره یا از درِ رختشوی خانه به کوچه برویم. دیروز پرس و جو کرده، و فهمیده بودم که در دهکده آذوقه زیادی ذخیره کرده‌اند، و از این نظر خیال ما آسوده بود. و این، نخستین زمستانی نبود که راه‌ها بند می‌آمد و در میان برف گیر می‌افتادیم و از دنیا جدا می‌شدیم. اما به یاد نمی‌آوردم که در زمستانهای گذشته چنین برف سنگینی باریده باشد. و به هر حال ناچار بودم در خانه بمانم و بنشینم و دنباله سرگذشت را بنویسم:

«وقتی آن دختر نابینا را به خانه آوردم، نمی‌دانستم که در خانه ما چه وضع و حالی خواهد داشت، کم و بیش می‌دانستم که زنم مهربان و پاکدل است، و مخالفت‌اش با حضور آن دختر در خانه ما چندان پایدار نخواهد بود. و می‌دانستم که وجود این دختر برای ما، که حتی برای گذراندن زندگی عادی خودمان از نظر مادی محدودیت‌هایی داشتیم به مشکلات ما خواهد افزود، اما به این موضوع فکر نمی‌کردم و نمی‌خواستم خود را با این فکر آزار بدهم که ناعدوستی و خیرخواهی من ممکن است به زندگی ما لطمه بزند. (چون پرداختن

به چنین مسئله‌ای را برخلاف تعلیمات انجیل می‌دانستم)، با این وصف گاهی از خود می‌پرسیدم که چرا باید با چنین کاری بار سنگینی بر دوش دیگران بگذارم. چون از همان ساعت‌های اول متوجه شده بودم که همسرم، آملی، بیش از هر کس دیگر ناچار است این بار را تحمل کند. و این موضوع فکر مرا درهم ریخته بود.

صبح روز بعد به آملی کمک کردم تا موهای دختر نابینا را کوتاه کند، و سپس او را به حال خود گذاشتم تا آن دختر را بشوید و پاک و پاکیزه‌اش کند.

آملی آرامش خود را بازیافته بود. و پیدا بود که شب تا صبح بیدار مانده و فکر کرده، و به این نتیجه رسیده است که باید این دختر ناتوان را در خانه بپذیرد.

آملی بعد از شستن و پاک و پاکیزه کردن گرتروود، لباس‌های او را در آتش انداخت، و شب کلاهی روی موهای بسیار کوتاه او گذاشت، و لباس‌های کهنه سارا را به او پوشاند، و لبخند زد. ظاهراً از نتیجه کار و زحمت خود چندان بدش نیامده بود. و از آن پس ما این دختر را گرتروود می‌نامیدیم. و این نام را شارلوت کوچولو، نمی‌دانم به چه علتی، برای او انتخاب کرده بود، و من نمی‌دانستم که نام اصلی این دختر یتیم، که او را به خانه آورده بودم، چیست. سن او از دخترمان، سارا، شاید یک سال کمتر بود و می‌توانست لباس‌های یک سال پیش سارا را بپوشد.

باید اعتراف کنم که در نخستین روزها، که سعی می‌کردم او را از این وضع و حال در بیاورم و چیزهایی به او بیاموزم، بسیار نومید شده

بودم. زیرا هر بار در ذهن خود طرحی برای این منظور می ریختم، اما در عمل متوجه می شدم که تلاش من بی فایده است، و حتی گاهی چنان دل سرد و نومید می شدم که با خود می گفتم که هرگز نخواهم توانست او را از دنیای تاریکاش بیرون بیاورم. هر چه می گفتم و می کردم، بی ثمر بود، حالت چهره او تغییر نمی کرد، و حتی به نظر من ابله و کند ذهن می آمد. و هر بار که بی تفاوتی و بی حسی مطلق را در چهره او می دیدم، به تردید می افتادم و گمان می کردم که کار من از اول غلط بوده است، گرترود از صبح تا شب در کنار آتش دراز می کشید، و هر وقت که صدای ما را می شنید، و به خصوص وقتی به او نزدیک تر می شدیم، چهره اش درهم می رفت، و به این نتیجه رسیده بودم که بی تفاوتی و بی حسی او تنها وقتی اندک تغییری می یابد که بخواهد بغض و کینه خود را نمایش بدهد. و هر بار که به او چیزی می گفتیم، می نالید و مثل یک حیوان خورخور می کرد. و بد خلقی او وقتی پایان می یافت، که می خواستیم به او غذا بدهیم. غذا دادن او را خود به عهده گرفته بودم، و او مثل یک جانور حریص و گرسنه حمله می برد و غذا را می بلعید. و در این لحظه ها از او بیزار می شدم. و در ده روز اول کاملاً حیران و نومید شده بودم. می گویند که عشق عشق می آورد. نفرت و بیزاری هم متقابلاً در آدمی اثر می گذارد. کم کم به آموزش او بی علاقه شده بودم، و گاهی به کاری که کرده بودم شک می بردم. و به خود می گفتم که چرا او را به خانه آورده ام؟ اما آملی وقتی بی علاقه و بیزاری مرا می دید دلش برای او می سوخت و بیشتر به او می رسید. و البته منظورش آن نبود که این شکست را به رخ من

بکشد و تحقیرم کند.

در همین روزها بود که دوست من، دکتر مارتن، که برای درمان بیماران به چند دهکده در اطراف ما آمده بود، به دیدن ما آمد. داستان گرتروود را برای او شرح دادم. با علاقهٔ بسیار گوش می داد و جزئیات را می پرسید. و برای او عجیب بود که گرتروود در همان نقطهٔ اول متوقف مانده است، و معتقد بود که نابینایی باعث نمی شود که موجودی به این وضع و حال در آید و این چنین در خود فرو رود و مفلوک و مطرود باشد. برای او شرح دادم که از کار او سر در نمی آوردم، و با آن که کرو لال نیست از روزی که او را به خانه آورده ام، حتی یک کلمه حرف نزده است، و هر وقت که صدای ما را می شنود جز نالیدن و خورخور کردن کاری نمی کند، و حتی حاضر نیست از جای خود بجنبد و پس و پیش برود، و با همه بیگانه است.

دکتر مارتن معتقد بود که به هر حال نباید مأیوس شد. اما چه کاری از من بر می آمد؟

دکتر مارتن گفت: «عیب کار تو این است که می خواهی در زمینی که از محکم بودنش مطمئن نیستی ساختمان بسازی. در نظر بیاور که در ذهن این موجود همه چیز درهم ریخته است. در ذهن پُر آشوب او، اول باید نقطه یا محور ثابتی به وجود آورد، و روی این نقطهٔ ثابت ساخت و ساز را شروع کرد. اول باید کاری کرد که او بتواند این نقطه یا پایگاه ثابت را پیدا کند و به آن بیاویزد؛ یاد گرفتن چند کلمه و حتی یک کلمه، می تواند چنین پایگاهی را به وجود بیاورد. تو باید این کلمه را بارها به او بگویی و تکرار کنی، و منتظر بمانی تا او این کلمه را یاد

بگیرد و به زبان بیاورد. اما نباید شتاب داشته باشی و تند بروی. باید ساعتها با نظم و ترتیب کامل این کار را ارائه بدهی، و آرام و پرحوصله باشی. تا گرتروود بتواند این کلمه را به ذهن بسپارد.»

دکتر مارتین برای آن که مرا بیشتر تشویق کند، می گفت: «من این حرف ها را از خودم در نیاوده ام، دیگران هم این تجربه ها را کرده اند و گفته اند و نوشته اند. اگر به یاد داشته باشی، در دوره هایی که همدرس بودیم و با هم درس فلسفه می خواندیم، معلمان ما از کندیاک^۱، و فلسفه خاص او چیزهایی می گفتند، و حالا ما با موردی مواجه شده ایم که آن دانشمند سالها در پیرامون آن تحقیق می کرد... چرا دور برویم؟

چندی پیش در یک مجله روانشناسی سرگذشت دختری را خواندم که اگر اشتباه نکنم نام او لورا بریجمن^۲ است، و این دختر کم و بیش مثل گرتروودست، با این تفاوت که گرتروود می شنود و می تواند حرف بزند، اما لورا هم کور بود و هم کر و لال. یک پزشک انگلیسی آموزش او را به عهده گرفت. این پزشک، که روزها و هفته ها این دختر را زیر نظر خود گرفته بود، کار خود را با یک سنجاق و یک قلم شروع کرد. و تمام سعی اش آن بود که لورا را وادار کند که سنجاق و قلم را به دست بگیرد و با این دو چیز آشنا شود، و انس بگیرد. و هر دو را روی حروف برجسته مخصوص بینوایان، در صفحه کاغذ پس و پیش ببرد. و روی این کاغذ تنها دو کلمه به زبان انگلیسی با حروف

۱. Condillac (۱۷۸۰-۱۷۱۵)، فیلسوف فرانسوی. بنیادگذار مکتب سانسوالیسم. که تمایلات و احساسات را اساس کلیه فعالیت های آدمی می داند.

برجسته نوشته شده بود. دو کلمه Pin و Pen... مدت‌ها گذشت و این پزشک انگلیسی از کار خود نتیجه نگرفت، اما مأیوس نشد و مطمئن بود که روزی به نتیجه خواهد رسید.»

«و به نظر من وضع و حال این پزشک انگلیسی مثل کسی بود که در لبه چاه عمیقی ایستاده، و طنابی را به چاه انداخته، و هر لحظه در انتظار باشد که دستی از ته چاه عمیق آن سر طناب را بگیرد، تا بتواند او را بالا بکشد... و سرانجام این پزشک انگلیسی به نتیجه رسید. لورا چهره‌اش شکفته شد و لبخند زد و آن دو کلمه را یافت. و آن پزشک از شادی اشک می‌ریخت... لورا از دنیای تاریک خود بیرون آمده بود. نجات پیدا کرده بود. و بعد از مدتی چیزهای زیادی آموخت، و دیگر به کمک آن پزشک نیازمند نبود و خود می‌توانست همه چیز را یاد بگیرد، و کار به جایی رسید که سرانجام رئیس یکی از آموزشگاه‌های نابینایان شد. و روزنامه‌ها و مجله‌ها درباره او مقالات بی‌شماری نوشتند، و بعد از او دیگران هم بودند، که وضعی کم و بیش مثل او داشتند و از آن حال بیرون آمدند و هریک به جایی رسیدند و روزنامه‌ها و مجله‌ها درباره پیشرفت و سعادت آنها خبرها نوشتند، اما به عقیده من، هر چند به نظر احمقانه می‌آید، این گروه در دورانی خوشبخت بودند که خاطرشان آسوده بود و در میان آنها و دنیای بیرون دیواری کشیده شده بود، و بعد از آن که از دنیای تاریک بیرون آمدند، به دنیایی قدم گذاشتند که در آن از خوشبختی اثری نیست. روزنامه‌ها برعکس، با غوغا و هیاهو این داستانها را بزرگتر از آنچه هست جلوه می‌دهند و به کسانی که از حواس پنجگانه برخوردارند و

مدام از زندگی خود شکایت می‌کنند، پند می‌دهند که عبرت بگیرند و از شکایت دست بردارند.»

به دکتر مارتن گفتم: «با او هم عقیده نیستم که می‌گوید حواس ما در نهایت جز تأسف و تأثر چیزی به بار نخواهد آورد، و بهتر است که این قدر بدبین نباشد.»

دکتر مارتن با من موافق نبود و می‌گفت:

— منظورم را درست متوجه نشده‌ای. در واقع من می‌گویم که خوبی‌ها و زیبایی‌ها بهتر و ساده‌تر در تصورات آدمی راه پیدا می‌کنند تا زشتی‌ها و پلیدی‌هایی که در همه جا دنیا را تیره و تار می‌کنند و به هم می‌ریزند. و ما به وسیله حواس خود بدی‌ها و پلیدی‌ها را حس می‌کنیم و آلوده می‌شویم. و چه خوب گفته است ویرژیل: «آدمی چه خوشبخت بود اگر می‌توانست از بدی‌ها بی‌خبر بماند.»

سپس دکتر مارتن داستانی از چارلز دیکنز را مثال آورد، و معتقد بود که نویسنده با الهام از سرگذشت لورا بریجمن این داستان را نوشته است، و قول داد که آن را برای من بفرستد. و چهار روز بعد این کتاب را برای من فرستاد، و من با اشتیاق بسیار آن را خواندم. کمی طولانی بود و بعضی از لحظه‌های آن بسیار غم‌انگیز. و داستان دختر نابینایی بود که پدرش عروسک‌ساز بود و بسیار فقیر. اما مدام به دختر نابینای خود می‌گفت که ثروتمند است و بسیار خوشبخت، و در رفاه کامل زندگی می‌کند. و در واقع می‌خواست که دخترش با این تصورات آسوده‌خاطر زندگی کند... که به هر حال داستان جذابی بود. اما من نمی‌خواستم مانند آن مرد فقیر به گرتروود دروغ بگویم.

از فردای آن روز آموزش گرتروود را به سبک و شیوه‌ای که دکتر مارتن به من یاد داده بود آغاز کردم. اما در این سبک و شیوه به ذوق و سلیقه خود تغییراتی دادم. و متأسفم که جزئیات این عمل را روز به روز یادداشت نکرده‌ام. و به هر حال توصیه دکتر مارتن را از یاد نمی‌بردم، که باید صبور باشم و با دقت و با حوصله پیش بروم، و گرتروود را وادار کنم که از این مسیر بگذرد. در هفته‌های اول صبر و شکیبایی من بیشتر بود، و می‌دانستم که روزهای اول باید بیشتر تلاش کنم، و از شکست‌های پیایی نترسم و مأیوس نشوم. اما چیزی که علاوه بر آن کار سخت و طاقت‌فرسا، که گاهی ساعتها طول می‌کشید و به نتیجه نمی‌رسید، مرا آزار می‌داد، سرزنش‌های مکرر همسرم، آملی بود. و با آن‌که از او گله و شکایتی ندارم، با این احتمال که شاید روزی این یادداشتها را بخواند، برای آن‌که مکدر نشود این مطلب را می‌نویسم - (نمی‌دانم که آیا مسیح وقتی نجات گوسفند گمشده و سرگردان را به ما توصیه می‌کرد، می‌دانست که ما را با چه مشکل بزرگی روبه‌رو خواهد کرد؟... که اگر می‌دانست شاید به ما نصیحت می‌کرد که با ملامتگران با مدارا رفتار کنیم و آنها را ببخشیم) - اما من این نکته را می‌دانستم، و حتی در لحظه‌هایی که از سرزنش‌های مکرر او به تنگ می‌آمدم، به او حق می‌دادم که مرا ملامت کند. چون به گمان من نوعی حسادت مادرانه او را عذاب می‌داد، و گاهی با صراحت به من می‌گفت: «تو برای تعلیم و تربیت بچه‌های خودت این‌طور زحمت نمی‌کشیدی». و راست می‌گفت. که هر چند بچه‌هایم را دوست می‌داشتم، ولی هرگز سابقه نداشت که ساعتها طولانی در

کنارشان بشینم و به آنها درس بدهم.

اما آنچه مرا آزار می داد سرزنش های مکرر آملی نبود، بلکه بیشتر از این لحاظ رنج می بردم که او به کار من ایمان نداشت، و مطمئن بود که تلاش های من به جایی نخواهد رسید، و هر روز به هر مناسبتی به من می گفت: «اگر این همه کار و زحمت تو نتیجه داشت، تأثیرش را می دیدیم.» آملی معتقد بود که تلاش من بی فایده است، و من وقت خود را به جای آن که با کارهای مفید و مؤثر بگذرانم، با درس دادن به گرتروود تلف می کنم... و مدام می گفت که «در هر گوشه کسانی هستند که در انتظار کمک و محبت تو هستند، اما تو به آنها اعتنا نمی کنی، و همه را رها کرده ای و به این دختر ابله و نابینا چسبیده ای.» من بارها به تمثیل نجات گوسفند گمشده اندیشیده بودم، و به این نتیجه رسیده بودم که درک این مسئله حتی برای مسیحیان بسیار با ایمان دشوار است. زیرا چوپان همه گوسفندان خود را دوست دارد، و چرا باید همه را رها کند و دنبال گوسفند گمشده برود؟ چرا باید چوپانی که صد تا گوسفند دارد. نود و نه تا گوسفند را به حال خود بگذارد، و به جست و جوی یک گوسفند گمشده برود؟ شاید مسیحیان بسیار با ایمان نیز که با شک و تردید این تمثیل را می شنوند در ذهن و فکر خود به این نتیجه برسند که چنین کاری نوعی بی عدالتی و بی انصافی است. ولی هیچ کدام جرأت نمی کنند که فکر خود را به زبان بیاورند.

اما من سرانجام بعد از هفته ها کوشش و زحمت برای نخستین بار لبخند گرتروود را دیدم، و قوت قلب پیدا کردم که تلاش طاقت فرسای

خود را چند برابر کنم. زیرا حس کردم که گوسفند گمشده را از دام خطررهایی بخشیده‌ام و چنان شاد شده بودم که دیگر در فکر نمود و نه گوسفند دیگر، که گم نشده بودند، نبودم: آری. باید بگویم که هرگز لبخند هیچ‌کدام از فرزندانم این‌طور به قلب و روح من گرما و نشاط نبخشیده بود. این لبخند نشان می‌داد که گرتروود فهمیده است که برای او چه تلاشی می‌کنم.

روز پنجم مارس را هرگز فراموش نمی‌کنم. این روز از تاریخ تولد فرزندانم برای من عزیزتر بود. پنجم مارس روزی بود که گرتروود برای نخستین بار در عمرش لبخند زده بود و این لبخند نمایی از تغییر حال گرتروود بود. چهره او با لبخند شکفته شد و این لبخند مثل درخشش برق بود: مثل روشنایی ارغوانی رنگ لحظه‌های پیش از صبحدم بود در کوههای آلپ. این روشنایی جانبخش به ما بشارت می‌دهد که به زودی قله‌های پر برف از دل شب بیرون می‌آیند: لبخند گرتروود روشنایی عرفان بود. روشنایی خدایی بود. و من در عالم خیال فرشتگان را می‌دیدم که از آسمان فرود می‌آیند تا آب‌های خفته را بیدار کنند. و این لبخند بیش از آن که نمودار هوشمندی گرتروود باشد، پاکیزگی روح او را نشان می‌داد. خم شدم و پیشانی او را بوسیدم. و این بوسه را نثار خداوند می‌کردم.

هر چند که این لبخند در نتیجه روزها و هفته‌ها کار و زحمت طاقت‌سوز به دست آمده بود، از آن پس کار ما به آسانی و به سرعت پیش می‌رفت. و پنداری گرتروود می‌خواست تمام اسلوب‌های آموزشی را به بازی بگیرد، و اسلوب تازه‌ای به وجود بیاورد. و هر چیز

را با چنان سرعتی یاد می‌گرفت که مرا به حیرت می‌انداخت. در ابتدا کیفیت چیزهای گوناگون را به‌او آموختم، و بعد از آن پرداختم به چیزهایی مثل گرما و سرما و نیم‌گرم و ملایم و شیرین و تلخ و تند و نرم و سبک. و بعد از آن رسیدم به حرکتهایی مثل دور شدن و نزدیک شدن و برخاستن و نشستن و خوابیدن و گره زدن و پراکنده شدن و جمع شدن، و غیره. و بعد از آن با او سؤال و جواب و گفت و گو می‌کردم، نگران این مسئله نبودم که می‌تواند با من همراهی کند یا عقب می‌ماند. و کم‌کم کار به جایی رسید که او از من چیزهایی می‌پرسید. و هر بار که می‌رفتم و در کنار او می‌نشستم، متوجه می‌شدم که پرده‌های تاریک را با سرعت بیشتری کنار می‌زند، و با خود می‌گفتم که رسم دنیا چنین است. هر بار که زمستان می‌آید، آملی می‌گوید که امسال هم برف می‌آید و زمستان از همیشه سخت‌تر خواهد بود. اما سرانجام زمستان می‌رود و بهار می‌آید و برف‌ها آب می‌شوند، در زندگی هم روزهای سخت همیشه پابر جا نمی‌مانند. گرتروود روزهای سخت را پشت سر گذاشته بود.

در این روزها می‌ترسیدم که اگر گرتروود مدام در کنار آتش بخاری و در اتاق در بسته بماند، مثل پیرزن‌ها ضعیف و بی‌حال شود، و ناچار او را از خانه بیرون بردم. اما او می‌خواست بازو به بازوی من بیندازد و به من تکیه بدهد و راه برود. و در روزهای اول وحشت می‌کرد. از هوای آزاد و فضای بیرون از اتاق می‌ترسید. و جز این انتظاری نداشتم. زیرا او تا حال از خانه بیرون نرفته بود، و اولین بار که او را دیده بودم در کنار اجاقی در آشپزخانه خوابیده بود، و کسی در فکر

نبود که به او برسد و به او غذایی بدهد. و ناچار در میان دیوارهای اتاق زندانی بود و هرگز به جایی نرفته بود. تنها در روزهای تابستان درهای اتاق را باز می کردند. و او بعدها برای من می گفت که در چنین روزهایی، هر وقت نغمه پرندگان را می شنید، در تصورات خود روشنایی ناب را می دید، و هر وقت گرمای هوا دست و صورت او را نوازش می داد همین تصور را داشت، و گمان می کرد که هوا نیز مانند پرندگان باید بتواند آواز بخواند و نغمه سرایی کند، همان طور که آب وقتی در کنار آتش به جوش می آید، آواز می خواند. و به یاد می آورم روزی به او گفتم که پرندگان موجودات کوچک و زنده ای هستند که در دل طبیعت زندگی می کنند، و شادی خود را با نغمه سرایی باز می گویند. و گترود از آن پس گاهی می گفت که «من شاد هستم مثل یک پرنده». اما او نمی توانست شکوه و زیبایی طبیعت را ببیند و به همین علت گاهی غمگین می شد. و گاهی به من می گفت: «آیا طبیعت واقعاً زیباست؟ اگر این طور است چرا شما از زیبایی طبیعت برای من چیزی نمی گوئید؟ شاید می ترسید که غمگین شوم، چون نمی توانم طبیعت را ببینم؟... اما اشتباه می کنید. من آواز پرنده ها را می شنوم، و می فهمم که آنها چه می گویند.»

و من برای آن که به او دلداری بدهم، می گفتم:

— گترود عزیز! آنها که همه چیز را می بینند، زیبایی را به اندازه تو

درک نمی کنند.

و او می گفت:

— چرا بقیه جانوران آواز نمی خوانند؟

و گاهی سؤالاتی می‌کرد که مات و متحیر می‌شدم، و چند لحظه‌ای در می‌ماندم که به او چه جوابی بدهم. و او با هر سؤال مرا وادار می‌کرد که بیشتر فکر کنم. و به چیزهایی فکر می‌کردم که برای من تازگی داشت، و برای اولین بار متوجه شدم حیواناتی که وزن بیشتری دارند، و در نتیجه به زمین زیر پای خود نزدیک‌ترند، غمگین‌تر از باقی حیوانات‌اند... و در جواب سؤالات او ناچار بودم از همه چیز و حتی جست و خیز سنجاب‌ها چیزهایی بگویم.

روزی از من پرسید:

– تنها پرندگان پرواز می‌کنند؟

گفتم:

– پروانه‌ها هم پرواز می‌کنند.

پرسید:

– پروانه‌ها هم آواز می‌خوانند؟

– آنها آواز نمی‌خوانند، امّا برای نشان دادن شادی خود، بالهایشان

را با شتاب بیشتری تکان می‌دهند.

و برای او درباره پروانه‌های رنگین‌بال چیزهایی گفتم.

۲۸ فوریه

به عقب باز می‌گردم. زیرا دیروز یادداشت‌هایم را نیمه تمام گذاشتم؛ برای آن‌که به‌گرت‌رود خواندن و نوشتن بیاموزم، الفبای مخصوص نابینایان را آموختم. اما گرت‌رود در همان روزهای اول از من پیش افتاده بود، و با این خط که برای من نامأنوس بود، به‌خوبی آشنا شده بود. این حروف را با دست خود می‌خواند، و من می‌خواستم با چشم این الفبا را بخوانم. وانگهی من نمی‌توانستم تمام وقت خود را با درس دادن به‌گرت‌رود بگذرانم، چون حرفه‌کشیشی وظایفی را به‌عهده من گذاشته بود، و ناچار بودم بیشتر روزها به‌دهستان‌های اطراف بروم و از بیماران عیادت کنم و به‌بینوایان یاری برسانم، و گاهی ناچار بودم فرسنگها راه‌پیمایی کنم و به‌نقطه‌های دوردست بروم.

در همین روزها پسر بزرگم، ژاک، که در لوزان درس‌های مقدماتی را می‌خواند، تا بتواند به‌دانشکده علوم دینی برود، در تعطیلات نوئل در بازی اسکیت زمین خورده و دستش شکسته بود، و ما ناچار او را به‌خانه آوردیم، و از دوستم دکتر مارتن خواستم که بیاید و او را درمان کند، دکتر مارتن دست شکسته او را بست، و به‌او توصیه کرد که مدتی در خانه بماند، تا شکستگی دست او بهبود یابد، و در این مدت که ژاک ناچار در خانه بود، به‌گرت‌رود که پیش از آن به‌او هرگز توجهی

نداشت، علاقه‌مند شده بود، و به‌من در تعلیم او کمک می‌کرد. ژاک سه هفته نزد ما ماند، و در این مدت هر روز چند ساعتی را با درس دادن به‌گرتروود می‌گذراند و در این مدت دختر نابینا چنان با سرعت همه چیز را یاد می‌گرفت که مایه حیرت ما شده بود، و به‌جای آن که در یادگیری قدم‌های اول را آهسته و با احتیاط بردارد، با شتاب می‌دوید تا زودتر به مقصد برسد، و نه تنها به‌خوبی می‌توانست به افکار خود نظم بدهد، بلکه می‌توانست، نه به طرزی بیچگانه، بلکه با درایت و آگاهی کامل هر چیزی را که شناخته بود توصیف کند، و ما نیز سعی می‌کردیم اشیایی را که دور و بر او بود، و می‌خواست با خصوصیات هریک آشنا شود در دسترس او بگذاریم، تا با لمس کردن هریک، چیزهایی را که لازم بود، بیاموزد.

تصور نمی‌کنم لازم باشد که تمام جزئیات را شرح بدهم، که معمولاً این‌گونه چیزها در آموزش و یادگیری همه نابینایان، کم و بیش یکسان است. اما چیزی که تعلیم آن به نابینایان بسیار دشوار است، چگونگی رنگهاست. (و در این مورد متوجه شده‌ام که انجیل از رنگها نام نمی‌برد.) رنگ‌آموزی را با رنگهای منشور، و با همان نظم و ترتیبی که در رنگین‌کمان می‌بینیم آغاز کردم، اما کم‌کم دریافتم که اختلاف در تیرگی و روشنایی، و به اصطلاح سیر و باز بودن هر رنگ ذهن او را به هم می‌ریزد، و به این نتیجه رسیدم که گرتروود میان رنگ و روشنایی فرق نمی‌گذارد، و آنچه نقاشان به آن توجه بسیار دارند، یعنی اختلاف جزئی بین سیر و باز بودن یک رنگ برای او نامعلوم است. و نمی‌تواند بفهمد که هریک از رنگها نیز ممکن است تیره‌تر یا روشن‌تر باشد، و

این قضیه چنان ذهن او را به آشوب می کشید که پیاپی از من سؤالاتی می کرد و به جایی نمی رسید.

در همین روزها بود که او را به یک کنسرت موسیقی در نوشاتل^۱ بردم، و به فکر افتادم که از نقشی که هریک از آلات موسیقی در ارکستر دارد، کمک بگیرم و این مسئله را به قضیه رنگها ارتباط بدهم. و همین کار را کردم و برای او کیفیت صداها را گوناگون را در آلات مسی و زهی و چوبی موسیقی شرح دادم، تا در ذهن خود درجه های گوناگون شدت و قوت صدا، از بم ترین یا زیرترین صداها را بسنجد. و برای او توضیح دادم که در طبیعت، رنگ آمیزی قرمز و نارنجی به کیفیت صدای گور و ترومبن^۲، زرد و سبز به ویولن و ویولنسل و باس، آبی و بنفش به فلوت و کلارینت و ابوا شباهت دارد و گترود که به وجد آمده بود و احساس می کرد راه تازه ای برای فهم رنگها را یافته است، گفت:

– چه زیباست!

و کمی تأمل کرد و از من پرسید:

– سفید؟ سفید به چه چیز شباهت دارد؟

احساس کردم که مقایسه بین رنگها و کیفیت صداها و سازها، چه اندازه فکر او را مشغول کرده است. ناچار گفتم:

– سفید، حد و مرزی است برای صدای های زیر، که در آن

صوتها به هم می آمیزند. و سیاه برعکس، حد و مرزی است که رنگهای تیره و غمگین در آنجا با هم قاطی می شوند.

۲. Trombone, - Cors از آلات موسیقی.

۱. Neuchâtel شهری در سوئیس.

اما توضیح من، نه تنها برای او، بلکه برای خود من هم چندان جذاب و قانع کننده نبود. زیرا به یاد می آوردم که هم آلات چوبی و هم مسی، و هم آلات زهی مثل ویولن می توانند بم ترین و زیرترین صداها را بنوازند، و دیگر چیزی نگفتم و ساکت ماندم و چون نمی خواستم بیش از این ذهن او را به هم بریزم، تأمل کردم، به او گفتم: «سفید را مثل یک چیز بسیار ناب و پاکیزه در نظر بیاور، که جز روشنایی رنگ دیگری را نمی پذیرد. اما سیاه برعکس، آن قدر رنگ ها را روی هم انباشته است، که تیره و تار شده.»

و این قضیه، نمونه ای بود از دشواری هایی که غالباً برای بیان بسیاری از چیزها داشتم، و گرتروید مثل کسانی نبود که چیزی را نمی فهمند و وانمود می کنند که فهمیده اند، بلکه تا وقتی چیزی را نمی فهمید دست بردار نمود. و بی خود و بی جهت وانمود نمی کرد که چیزی را فهمیده است. و هر وقت که چیزی را درک نمی کرد نگران و بیمناک می شد.

در ذهن او تا مدت ها گرما و روشنایی دو چیز وابسته به همدیگر بودند، و اصلاً تفاوتی با هم نداشتند، و من برای آن که این تصور را از ذهن او بزدایم و به او بفهمانم که گرما و روشنایی دو چیز متفاوت اند، دشواری های بسیار داشتم.

در مورد موسیقی و اصوات هم برای او به تفصیل شرح می دادم که دنیای دیدنی با دنیای شنیدنی، و به عبارت دیگر اصوات متفاوت است. و کسانی که می خواهند در یکی از این دو، دیگری را ببینند، به نتیجه نمی رسند.

۲۹ فوریه

در یادداشت‌هایم به شرح نکته‌های دیگری پرداختم و از یاد بردم که بگویم گرتروود را به کنسرتی در نوشاتل بردم، و چه شوقی به او دست داد. از آن کنسرت، دقیقاً باید بگویم که سمفونی پاستورال^۱ را اجرا می‌کردند. و می‌گویم «دقیقاً»، تا معلوم شود که این اثری نبود که بیش از آثار دیگر موسیقی می‌خواستم گرتروود بشنود، بلکه گمان می‌کردم که فهم و درک آن از بسیاری از قطعات دیگر موسیقی برای گرتروود آسان‌تر باشد... چند دقیقه بعد از آن که از تالار کنسرت بیرون آمدیم، گرتروود که هنوز در جذبه و شوق فرو رفته بود، سکوت را شکست و گفت:

– واقعاً چیزهایی که شما می‌بینید این قدر زیباست؟ به زیبایی آن

صحنه...؟

گفتم:

– عزیز من! منظورت را نمی‌فهمم. کدام صحنه را می‌گویی؟

– «صحنه در کنار جویبار»... چقدر زیبا بود.

در آن لحظه جواب او را ندادم. در آن فکر بودم که این سمفونی

۱. پاستورال معمولاً به قطعه‌ای موسیقی می‌گویند که با طبیعت روستا و زندگی شبان‌ها ارتباط داشته باشد. و سمفونی پاستورال (اپوس ۲۸) از آثار بتهوون است.

وصف ناپذیر، دنیا را نه آن طور که هست، بلکه آن طور که باید باشد، توصیف می کند... دنیایی تهی از بدی و تهی از گناه.

بعد از چند لحظه سکوت، گفتم:

— آنها که چشم دارند، نمی دانند چه چیزهای زیبایی را می بینند، و چقدر خوشبخت اند.

با صدای بلند گفت:

— من چیزی را نمی بینم. اما خوشبخت ام که همه چیز را می شنوم. گرتروود خود را به من می فشرد، و مثل بچه ها به بازوی من آویخته بود و نمی توانست ساکت بماند، و می گفت:

— نمی دانید چقدر احساس خوشبختی می کنم. این را برای خوشآمد شما نمی گویم. به من نگاه کنید. روی صورت من شادی را نمی بینید؟ من همه چیز را از آهنگ صدای هرکس می فهمم. یادتان هست که یک روز خاله ام آملی (آملی را به این نام می خواند)، شما را سرزنش می کرد که اصلاً در فکر او نیستید، ساکت بودید و گریه می کردید؟... آن روز از شما پرسیدم که چرا گریه می کنید؟... اما شما به دروغ به من گفتید که گریه نمی کنید، و من فریاد زدم که چرا به من دروغ می گوید؟... لازم نبود که دست به صورت شما بکشم و رطوبت اشک را حس کنم.

و کمی صبر کرد، و گفت:

— نه... لازم نبود که دست به صورت شما بکشم.

چنان بلند حرف می زد که رهگذران در آن پیاده روی شهر نوشتاتل روی گردانده بودند و به ما نگاه می کردند، و باورشان نمی شد که

دختری دست در بازوی کشیشی انداخته باشد و با صدای بلند چنین چیزهایی را بگوید... گرتروود همچنان حرف می‌زد، و می‌گفت:

– هیچ وقت به من دروغ نگوید. انصاف نیست که به یک دختر نابینا دروغ بگویند. وانگهی کسی نمی‌تواند به من دروغ بگوید. همه چیز را می‌فهمم... راستی می‌خواستم چیزی از شما بپرسم: شما آدم بدبختی هستید؟

دست او را گرفتم و به لبهایم بردم. مثل این که می‌خواستم به او بگویم که قسمتی از خوشبختی من به وجود او بسته است. و به او گفتم:

– من احساس بدبختی نمی‌کنم. چرا باید بدبخت باشم؟

– گاهی گریه می‌کنید؟

– بله. گاهی گریه می‌کنم.

– بعد از آن روزی که به دروغ می‌گفتید که گریه نمی‌کنید، گریه کرده‌اید؟

– نه. از آن روز تا حالا گریه نکرده‌ام.

– پس چرا آن روز به من دروغ گفتید؟... قول بدهید که از این به بعد به من دروغ نگوید.

– قول می‌دهم.

– بسیار خوب... حالا که قول دادید، می‌خواهم چیزی از شما بپرسم... راست بگویید! من دختر زیبایی هستم؟

این سؤال دور از انتظار من بود. حیران شده بودم. زیرا نمی‌خواستم بگویم که به زیبایی گرتروود توجه داشته‌ام. و حالا

چاره‌ای نداشتم، و باید چیزی می‌گفتم. چون با صراحت خواسته بود که حقیقت را به او بگویم. و ناچار پرسیدم:

– برای چه می‌پرسی؟ این موضوع برای تو چه اهمیتی دارد؟
گفت:

– نمی‌دانم چطور بگویم؟... مدام به این موضوع فکر می‌کنم. دلم می‌خواهد حقیقت را بدانم. بله. می‌خواهم بدانم... و می‌خواهم از شما بپرسم...

گفتم:

– گرتروید عزیز!... من کشیش‌ام. و کشیشان در بند زیبایی و زشتی صورت کسی نیستند.

– چرا نیستند؟

– برای آن که به زیبایی روح آدمی توجه دارند، و نه به زیبایی‌های ظاهری.

بازویم را فشرد و گفت:

– معلوم می‌شود که می‌خواهید با رمز و راز به من بفهمانید که دختر زشتی هستم.

گفتم:

– عزیز من!... این طور نیست. تو دختر زیبایی هستی.

ساکت شد و به فکر فرو رفت. و تا وقتی به خانه رسیدیم، چیزی نگفت.

در خانه، آملی با آن که برای بازخواست از من بهانه کافی داشت، چیزی نگفت. و بعد از ظهر آن روز هم که به او گفته بودم می‌خواهم با

گرتروود به نوشاتل بروم. چیزی نگفته بود. و ظاهراً ما را آزاد گذاشته بود که برویم، تا به موقع بتواند مرا به باد انتقاد و ملامت بگیرد، و حالا هم که بازگشته بودیم، با آن که خبردار شده بود که ما به کنسرت رفته ایم سکوت خود را حفظ می کرد. اما سکوت او از کلام اش نیشدارتر بود. و آن شب وقتی فرزندان کوچک ما به خوابگاه رفتند، دیگر نتوانستم ساکت بمانم، و از آملی پرسیدم: «برای آن که گرتروود را به کنسرت برده ام، دلگیر شده ای؟» در جوابم مثل همیشه گفت: «تو هیچ وقت برای من و بچه ها از این کارها نکرده ای».

و در حقیقت من به توصیه انجیل عمل می کردم، و به این بچه گمشده، بیش از بچه هایی که در خانه بودند و گم نشده بودند توجه داشتم. اما آملی به نابینا بودن گرتروود اهمیت نمی داد و نمی خواست قبول کند که او با دیگران متفاوت است. وانگهی آن روز بعد از ظهر وقت آزادی داشتم و گرتروود را به کنسرت برده بودم. چون می دانستم که بچه ها آن روز هر کدام به کاری مشغول اند، و حوصله و وقت ندارند که همراه من به کنسرت بیایند، و آملی نیز حتی اگر کار و مشغله ای نداشت حاضر نبود همراه من بیاید. چون به موسیقی علاقه مند نبود. و اگر تالار کنسرت در چند قدمی خانه ما بود، حاضر نبود به آن جا برود، تا چه رسد به آن که بخواهد برای شنیدن یک سمفونی به شهر برود.

و چیزی که آزارم می داد، آن بود که آملی در حضور گرتروود به من اعتراض می کرد و من ناچار بازوی آملی را گرفتم و او را به گوشه ای بردم که گرتروود صدای ما را نشنود. اما آملی عمداً با صدای بلند فریاد

می‌زد و به من اعتراض می‌کرد و من بیش از آن‌که دل شکسته شوم، شرمسار شده بودم. و چند دقیقه بعد آملی را به حال خود گذاشتم و نزد گرتروود رفتم و گفتم:

- مطمئن باش که این بار اصلاً گریه نکرده‌ام.

گرتروود گفت:

- این بار نوبت من است که گریه کنم.

و با آن‌که ظاهراً لبخند می‌زد؛ صورت زیبای او غرق اشک شده

بود.

هشتم مارس

آملی توقع دارد که من از هر کاری که او نمی‌پسندد پرهیز کنم. و تنها در این صورت می‌توانم رضایت او را به دست بیاورم. و خدا می‌داند که این زن چه توقعات دشواری از من دارد. و هر قدمی که برخلاف میل او برمی‌دارم، آن را جسورانه و خطرناک می‌داند. و خود او نمی‌داند که زندگی مرا تیره و تار کرده است. آملی با هر کاری که عادی و مرسوم نباشد مخالف است. و اعتقاد دارد که آدمی در صورتی به ترقی و تعالی می‌رسد که هر روز را مانند روز پیش بگذراند و کوچکترین تحول و تغییری را نپذیرد. و حتی از من توقع دارد که حرکتی نکنم که کمی با روزهای پیش متفاوت باشد، و اگر یک مسیحی با ایمان بخواهد از اطاعت و تسلیم بی‌چون و چرا دست بردارد و راههای تازه‌ای برای توسعه و شکوه ایمان خویش بیابد، آملی با تردید و ملامت به او می‌نگرد.

باید این نکته را هم بگویم که روزی از من خواسته بود به نوشتاتل بروم، و از یک دکان خرازی چند کلاف کرک و نخ برای او بخرم. و من آن روز این موضوع را فراموش کرده بودم و خود را مستوجب سرزنش می‌دانستم، و می‌دانستم که او خواهد گفت: «کسی که چیزهای کوچک را از یاد ببرد به تعهدات بزرگ هم وفادار نمی‌ماند!» و در عین

حال می‌ترسیدم که او این موضوع را بزرگ کند، و از سرزنش من به آسانی دست برندارد. که معمولاً شکوه‌ها و شکایت‌های فرضی و خیالی جای واقعیات را می‌گیرند. و اگر ما به زمزمه دیوهای که در روح و فکر ما پنهان شده‌اند گوش نسپاریم، زندگی زیباتر می‌شود و بدبختی تحمل‌پذیرتر، اما این بحث را در همین جا با آیه‌ای از انجیل متی (باب دوازدهم، آیه بیست و نهم) ناتمام می‌گذارم، که توصیه می‌کند: «روح خود را به دست اضطراب و دلواپسی مسپارید!»، و به دنباله داستان گرتروود، و رشد و گسترش فکری و روحی او باز می‌گردم.

ای کاش می‌توانستم این رشد و گسترش را قدم به قدم دنبال کنم و جزئیات آن را بنویسم. اما در آن روزها وقت آن را نداشتم که با دقت همه چیز را یادداشت کنم. و حالا که می‌خواهم همه چیز را بنویسم، نمی‌توانم دقایق آن را در ذهن خود بیابم. و ناچارم از گفت و شنودهای اخیرمان با همدیگر بنویسم، و کسی که تصادفاً این یادداشتها را بخواند، بی‌تردید تعجب خواهد کرد که با چه دقت و حوصله‌ای این نکته‌ها را شرح داده‌ام. باید بگویم که رشد و گسترش فکر و ذهن او با چنان سرعتی همراه بود که حیرت‌مرا برمی‌انگیخت. و گرتروود برای آموختن همه کوشش خود را به کار می‌برد و لحظه‌ای را به بیهودگی هدر نمی‌داد. و هر بار که او را می‌دیدم و از او چیزی می‌پرسیدم، متوجه می‌شدم که این شاگرد هوشیار نه تنها از روزهای پیش - بلکه از روز پیش - فراتر رفته، و چیزهای بیشتری یاد گرفته است.

و بعد از چند ماه چنان عقب ماندگی های چند ساله خود را جبران کرده بود، که باورم نمی آمد که گرتروود سالها از جامعه جدا بوده، و زندگی را با حالتی نیم خواب و در ظلمت نادانی می گذرانده است. حتی او بیش از دختران جوان همسالش، که بینا بودند و دنیای اطراف خود را به شفافیت می دیدند، چیز یاد می گرفت. و کم کم به این فکر افتاده بودم که شاید سن و سال او بیش از آن باشد که ما تصور کرده ایم، و به نظر می آمد که نابینایی نه تنها مانعی برای یادگیری و آموزش او نیست، بلکه برعکس برای او از این نظر امتیازی به حساب می آید. زیرا هر وقت که می خواستم به شارلوت درس بدهم، حتی پرواز یک مگس در اطرافش، حواس او را پرت می کرد و به هر بهانه ای از یادگیری می گریخت. و گاهی با خود می گفتم: «شاید اگر شارلوت هم نابینا بود، بهتر به من گوش می داد و درسش را بهتر یاد می گرفت!» گرتروود با اشتیاق عجیبی کتاب می خواند و همه چیز را می آموخت، و دغدغه من این بود که اگر بیش از اندازه کتاب بخواند، نخواهد توانست به افکار خود نظم بدهد، و اصرار داشتم که بعضی از کتابها و به خصوص انجیل را تنها، و بی حضور من نخواند. و این امر شاید به نظر عجیب باشد که یک کشیش پرتستان به کسی چنین توصیه ای بکند. اما پیش از آن که به این موضوع پردازم باید قضیه دیگری را شرح بدهم که مدتی بعد از رفتن به کنسرت نوشاتل، فکر مرا مشغول کرده بود.

در حدود سه هفته بعد از اجرای این کنسرت، تعطیلات تابستانی آغاز شد، و ژاک، پسر بزرگ من، که در لوزان درس می خواند، نزد ما

آمده بود. در آن روزها بعضی از روزها گرتروود را به کلیسای کوچک خودمان می بردم، و هنوز او درس موسیقی را نزد خانم لوئیز دولام... شروع نکرده بود. با این وصف شیفته موسیقی بود، و هرروز در مقابل ارگ کوچک کلیسا می نشست، و به ابتکار و ذوق خود چیزهایی می نواخت. و من هم که از موسیقی چیز زیادی نمی دانستم، نمی توانستم استاد خوبی برای او باشم، و نمی گذاشت که مقدمات را به او یاد بدهم و می گفت:

— مرا به حال خودم بگذارید. می خواهم تنها و به دلخواه خود ارگ بزنم.

و به ناچار او را تنها می گذاشتم و برای انجام کارهای روزانه خود می رفتم، و ساعتها بعد باز می آمدم و او را به خانه می بردم. و در واقع کلیسا را مکان مقدسی می دانستم و نمی خواستم ساعتها در کلیسا در کنار او بمانم، و با او درباره زندگی و مسایل خصوصی گفت و گو کنم. و در این ساعتها که گرتروود تنها می ماند به ذوق و دلخواه خود چیزهایی می نواخت، و سعی می کرد در اعماق هنری که با چند و چون آن زیاد آشنایی نداشت، فرورود.

در نخستین روزهای ماه اوت بود، که گرتروود را در کلیسا تنها گذاشتم و برای دیدار و دلجویی از پیرزن فقیر و دردمندی به خانه او رفتم و زودتر از روزهای پیش به کلیسا بازگشتم، و ژاک را در کنار گرتروود دیدم. تعجب کردم. و چون آن دو متوجه ورود من نشده بودند، آهسته و بی سرو صدا از پلکانی بالا رفتم و پشت ستونی پنهان شدم. آن دو را به خوبی می دیدم. کلمه ای با هم سخن نمی گفتند. اما

می دیدم که چندین بار ژاک به آرامی دست گرتروود را گرفت، و آن را روی شستی های پیانو گذاشت، و سپس دست او را گرفت و به لب برد و بوسید، و از کلیسا بیرون رفت. برای آن که گرتروود متوجه حضور من نشود، آهسته از پلکان پایین آمدم، و بیرون رفتم، و این بار در کلیسا را با سرو صدا گشودم، و عمداً طوری قدم بر می داشتم که گرتروود صدای پایم را بشنود. گرتروود روی خود را برگرداند. از او پرسیدم:

– امروز چه چیزهایی را نواختی؟ تمرین های خوب پیش می رود؟

غم بزرگی روی قلب من افتاده بود. گرتروود درباره ژاک چیزی نگفت. و ساعتی بعد هم که ژاک را دیدم از دیدارش با گرتروود سخنی نگفت. بی صبرانه منتظر وقتی بودم که با ژاک تنها باشیم. و آن شب بعد از خوردن شام آملی و گرتروود و بچه ها رفتند که بخوابند و مرا با ژاک تنها گذاشته چنان مضطرب و پریشان بودم که نمی دانستم چه کلماتی را به زبان بیاورم و از کجا شروع کنم. اما او بود که سکوت را شکست و گفت که قصد دارد تعطیلات تابستان را نزد ما بگذارند. تعجب کردم. زیرا چند روز پیش به ما گفته بود که به منطقه آلپ خواهد رفت، و تابستان را همراه دوستش ت...، با گردش در طبیعت و کوه پیمایی خواهد گذراند. و به همین علت به او گفتم:

– مثل این که ت... در انتظار توست.

– به او خبر می دهم که منتظر نباشد. وانگهی من در این جا راحت ترم. تا این که بروم و وقتی را با کوه پیمایی بگذرانم.

– این جا که کاری نداری. چه جور وقت خودت را می گذرانی؟

شاید در این جا کاری برای خود پیدا کرده‌ای؟

ژاک در چشمهای من نگاه کرد. مثل این که احساس کرده بود که در کلام من طنز اعتراض آمیزی نهفته است. اما چون دلیل اش را نمی دانست، گفت:

– در این جا بهتر می توانم کتاب بخوانم. کتاب خواندن را از کوه پیمایی بیشتر دوست دارم. به او خیره شدم و گفتم:

– اما مثل این که درس موسیقی با ارگ کلیسا را، حتی از کتاب خواندن هم بیشتر دوست داری!

ژاک که صورتش از شرم سرخ شده بود، دستش را بالا برد و طوری در مقابل چشمهایش گرفت، که پنداری نمی خواهد نور خیره کننده‌ای را در برابر خود ببیند، و چند لحظه بعد دستش را پایین آورد و گفت:

– پدر! مثل این که دارید مرا متهم می کنید؟... نه!... این طور نیست. نمی خواستم چیزی را از شما مخفی کنم. در اولین فرصت می خواستم همه چیز را به شما بگویم.

«طوری حرف می زد که پنداری کس دیگری به جای او حرف می زند. و ظاهراً می خواست به او فرصت بدهم تا به تفصیل از این قضیه حرف بزند. اما من بازوی او را گرفتم و تکان دادم و گفتم.

– اگر می خواهی روح و فکر گرت رود را به هم بریزی، بهتر است که دیگر ترا نبینم. ژاک!... تو می خواهی از نابینایی و شرم و معصومیت گرت رود بینوا سوء استفاده کنی... این کار دور از شرف و انسانیت است. من اجازه چنین کاری را به تو نمی دهم. چون مسئول زندگی او هستم. و نمی گذارم به او دست بزنی و او را فریب بدهی.

ژاک با کلمات شمرده و حساب شده‌ای گفت:

– پدر عزیز!... باور کنید که من هم مثل شما به گرتروود احترام می‌گذارم. و از شما تعجب می‌کنم که این تهمت را به من می‌زنید. من نه قصد سوء استفاده از گرتروود را دارم و نه می‌خواهم او را فریب بدهم. من گرتروود را دوست دارم. و حتی این تصور که از معصومیت و شرم و نابینایی او سوء استفاده کنم برای من کراهت‌آور و نفرت‌انگیز است.

و چند لحظه ساکت ماند و سپس برای من شرح داد که می‌خواهد دوست و پشتیبان گرتروود باشد، و با او ازدواج کند، و قصدش این بوده است که این موضوع را با او در میان بگذارد. اما بهتر دیده است که اول با من مشورت کند.

و با صراحت گفت:

– می‌خواستم این موضوع را به شما بگویم، و باور کنید که چیز دیگری نیست که بخواهم بگویم و اعتراف کنم.

گیج و متحیر شده بودم، و در آن حال که به او گوش می‌دادم، حس می‌کردم که شقیقه‌هایم می‌خواهند از جای خود در بیایند. و ناچار به او گفتم:

– حالا بهتر است که برویم و بخوابیم.

و از جا برخاستم و دستم را روی شانه او گذاشتم و گفتم:

– فردا خواهم گفت که چه کار باید کرد.

– خدا کند از دست من دلگیر نشده باشید.

– باید امشب تا صبح به این موضوع فکر کنم. فردا جوابت را

خواهم داد.

فردا صبح که ژاک را دیدم، مثل آن بود که برای اولین بار او را می بینم. می دیدم که ژاک دیگر بچه نیست. بلکه بزرگ شده است و یک مرد تمام عیار. و کسی که او را بچه می پنداشتم، عاشق شده بود. و عشق او را از خامی و کودکی درآورده بود. و من آن شب تا صبح در فکر بودم و از خود می پرسیدم که آیا این عشق طبیعی است یا برعکس؟ و نمی دانستم که چرا عشق ژاک مرا این قدر نگران و پریشان کرده است. نه آن شب، بلکه مدتی بعد، حقیقت برای من آشکار شد... و به هر حال آن روز صبح باید به ژاک می گفتم که چه تصمیمی گرفته ام. مثل این که احساس عجیبی، که هنوز چند و چون آن را نمی دانستم، مرا وادار می کرد که به هر قیمت او را از این ازدواج بازدارم.

دست ژاک را گرفتم، و به انتهای باغچه رفتیم و روی نیمکتی نشستیم. از او پرسیدم.

– تا حالا این موضوع ازدواج را به کسی گفته ای؟ به خود او گفته ای؟

– نه! به هیچ کس نگفته ام. به گرتروود هم نگفته ام. اما شاید خود او احساس کرده باشد که دوستش دارم.

– بس باید قول بدهی که فعلاً چیزی به او نگویی.

– پدر عزیزم! به شما قول می دهم. اما به من بگویید که به چه دلیل نباید چیزی به او بگویم.

تردید داشتم که چه بگویم و حقیقت آن بود که خود من هم

نمی دانستم که دلیل این کار چیست. و شاید دلیل عاقلانه‌ای هم نداشت. اما احساسی در اعماق جان من بود که به من حکم می‌کرد مانع ازدواج آنها شوم، و ناچار گفتم:

— گرتروود هنوز سن و سال کمی دارد. مدت زیادی نیست که مراسم مذهبی را به جا می‌آورد. و می‌دانی که او مثل بچه‌های دیگر نیست.. هنوز به رشد لازم نرسیده، و از همسالانش عقب است. و با این وضع اگر کلام عاشقانه‌ای بشنود ذهن و فکرش به هم می‌ریزد. و به نظر من هنوز زود است که از عشق سخنی با او گفته شود. عکس‌العمل او را نمی‌توان حدس زد. و من می‌دانم که تو جوان خوب و با غیرتی هستی. پس باید احتیاط کرد. دلم می‌خواهد که گرتروود آینده‌روشنی داشته باشد. این یک مسئله وجدانی است، من این کار را به وجدان تو می‌سپارم.

معلوم بود که حرفهای من در ژاک اثر گذاشته است. و در این حال به ژاک نگاه می‌کردم و با خود می‌گفتم که اگر گرتروود چشم داشت و این جوان رعنا را می‌دید، با این قامت کشیده و صورت صاف و بی‌چین و چروک، و پیشانی خوش‌ترکیب و نگاه شاد و شفاف، قطعاً زیبایی و جذابیت او را می‌ستود. و راستی که ژاک چه موهای قشنگ و بلندی داشت، که تا روی شقیقه‌های او فرو ریخته، و نیمی از گوش او را پنهان کرده بود.

از روی نیمکت ته باغچه برخاستم و گفتم:

— ژاک! حالا بگو چه کار می‌خواهی بکنی؟ به نظر من بهتر است پس فردا به منطقه آلپ بروی. خواهش می‌کنم سفر خود را عقب

نیندازی. حتی یک روز...

— بسیار خوب، پدر! همین کار را خواهم کرد.

می دیدم که رنگش پریده است. حتی لبهایش بی رنگ شده بودند. و با خود می گفتم که عشق او پایدار و قوی نیست، و گرنه در برابر من می ایستاد و نصیحت مرا نمی پذیرفت. اما من جز اطاعت، چیزی از او نمی خواستم. و توقع داشتم که حرف مرا بشنود و به جای دوری، برود.

و با مهربانی به او گفتم: «تو همان بچه خوبی هستی که انتظارش را داشتم». و او را دربر کشیدم و پیشانی او را بوسیدم. اما او خود را عقب کشید، و من وانمود کردم که متوجه اکراه او نشده‌ام.

دهم مارس

خانه ما آن قدر کوچک است که همه توی هم می لولند، و من برای گفت و گو با نیازمندانی که می آیند و می خواهند جز من کسی از اسرارشان باخبر نشود، در زحمت هستم. و برای این منظور در طبقه اول اتاق کوچکی را انتخاب کرده ام، که بچه ها به شوخی می گویند: «این اتاق مکان مقدسی است که ورود اهل خانه به آن ممنوع است!» و آن روز صبح که ژاک به نوشتاتل رفته بود، تا در آن جا برای خود کفش مخصوص کوه نوردی بخرد و روز بعد به منطقه آلپ برود، چون هوا بسیار خوب بود، بچه ها با گترود بیرون رفتند. و من خوشحال بودم که بچه ها، و به خصوص شارلوت به گترود علاقه دارند و او را به گردش می برند. و آن روز چون کسی به خانه ما نیامده بود، با آملی در آن اتاق تنها ماندم. و بی صبرانه در انتظار چنین لحظه هایی بودم تا بتوانم قضیه عاشق شدن ژاک را به او بگویم و نظر او را بپرسم. در این روزها کمتر اتفاق می افتاد که من و او با هم باشیم و با هم درد دل کنیم. و آن روز در مقابل او احساس شرم می کردم. مثل آن بود که نه تنها می خواهم به او بگویم که ژاک چه گفته است، بلکه قصد دارم اسرار ناگفته دیگری را با او در میان بگذارم. و در عین حال احساس می کردم که چه بسا مردان و زنانی که سالهاست با هم زندگی می کنند و

همدیگر را دوست دارند، اما دیوار محکم و بلندی آنها را از هم جدا می‌کند. و هر وقت که با هم می‌نشینند و با هم گفت و گو می‌کنند، مثل این است که با مشت به دیواری که بین آنهاست، می‌کوبند تا از ضخامت و استحکام آن با خبر شوند. و اگر مراقب نباشند ضخامت این دیوار هر روز بیشتر می‌شود.

آن روز من و آملی در اتاق تنها بودیم. آملی چای می‌ریخت و من بی‌مقدمه به او گفتم: «ژاک امروز صبح قضیه را به من گفت.» صدایم تا حدودی لرزان بود، آملی چیزی نگفت. با همان صدای نیم‌لرزان دوباره گفتم: «ژاک قضیه را به من گفت. از عشق خودش می‌گفت به‌گرتروود...»

آملی بی‌آن‌که به من نگاهی بکند، همچنان که چای می‌ریخت، گفت: «پس قضیه را به تو گفته است؟» و طوری حرف می‌زد که پنداری این موضوع بسیار عادی و طبیعی بوده، و برای او تازگی نداشته است.

گفتم: «به من گفت که قصد دارد با گرتروود ازدواج کند.»

آملی بی‌آن‌که در قیافه و لحن صدایش تغییری پیدا شود، گفت:
- این، قابل پیش‌بینی بود.

ناراحت شدم و گفتم:

- پس تو حدس می‌زدی و از همه چیز خبر داشتی؟

- این جور چیزها را می‌شود حدس زد و پیش‌بینی کرد. اما مردها

این جور چیزها را متوجه نمی‌شوند.

مثل این بود که قضیه برای او اهمیتی ندارد. گفتم:

– اگر حدس می زدی و می دانستی، بهتر بود به من می گفتی.
لبخند مرموزی را در گوشه دهانش دیدم با همان لحن اسرارآمیز
گفت:

– تو متوجه خیلی چیزها نیستی. من که نباید همه چیز را به تو
بگویم.

منظورش را نفهمیدم. و نمی خواستم کنجکاوی کنم. گفتم:
– می خواستم نظر ترا بپرسم. به من بگو چه باید کرد؟
آهی کشید و گفت:

– دوست من!... از اول موافق نبودم که گرتروود به این خانه بیاید
یادت رفته؟

دلگیر شده بودم که باز می خواهد به گذشته برگردد. گفتم:
– با گذشته کاری ندارم. می خواستم بدانم که حالا که این وضع
پیش آمده. چه باید کرد؟

آملی نمی خواست با صراحت چیزی بگوید، و به سبک و شیوه
خودش چیزهایی می گفت:

– از همان اول می دانستم که وجود گرتروود در این خانه عاقبت
خوبی ندارد. و من می خواستم به هر ترتیب همفکری و همدلی او را
به دست بیاورم، گفتم:

– پس تو معتقدی که این ازدواج عاقبت خوبی ندارد. بسیار
خوب. من هم با تو هم عقیده ام. از ژاک خواستم که تابستان در این جا
نماند و به سفر برود و یک ماه از این جا دور باشد. این طور مشکل حل
می شود. چون خیال دارم که گرتروود را ببرم و به خانم لوئیز دولاام...

بسپارم، تا در خانه او زندگی کند، در آن جا همه روز به او سر می زنم. چون مسئولیت زندگی او را قبول کرده ام... تو هم دیگر از نگهداری گرتروود در این خانه آسوده می شوی، و زحمت تو کم می شود. خانم لوئیز هم مراقب اوست و هم به او درس موسیقی می دهد. وانگهی نگهداری گرتروود برای این خانم زحمت زیادی ندارد. چند دختر فقیر و بی سرپرست دیگر هم در خانه او هستند.

آملی حتی کلمه ای نگفت. دنباله کلام خود را گرفتم:

– وقتی ژاک بعد از یک ماه از سفر برگردد، گرتروود در این جا نخواهد بود، و قضیه به خودی خود حل خواهد شد. شاید هم بهتر باشد که قضیه را به خانم لوئیز هم بگوییم که او هم بداند، این طور بهتر نیست؟

می خواستم به هر ترتیب دهان آملی را، که گویا سوگند خورده بود بسته بماند، بکشایم... و چون این بار هم او را ساکت و بی اعتنا دیدم، گفتم:

– این احتمال هم هست که در این یک ماه ژاک بر سر عقل بیاید. در سن و سال او این جور عشق ها پرتب و تاب اند، اما زودگذر. آملی سرانجام سکوت را شکست و گفت:

– همیشه همین طور است. حتی گاهی پیش می آید که عشق بعد از سالها زندگی مشترک برای همیشه از بین می رود.

لحن او بسیار معماگونه و فیلسوف مآبانه بود. و مرا تکان داد. طبیعت من طوری بود که همیشه دلم می خواست دیگران صریح و شفاف حرفشان را بزنند، تا مجبور نباشم که با زحمت معنی و مفهوم

کلماتشان را دریابم. وانگهی آملی همسر من بود، و توقع داشتم که به من صریح و شفاف حرف بزند، تا تکلیف‌ام را بدانم - به‌همین علت از او خواستم که بی‌پرده بگوید که چه منظوری دارد. با لحن غمگینی گفت:

- دوست من!... بی‌پرده‌تر از این که نمی‌توانم بگویم!

- منظورت چیست؟

- اگر کمی فکر کنی حقیقت را می‌فهمی. که چه می‌گویم.

و با این کلمات منظور او بیشتر در پرده ابهام فرو رفت. و چون دلم می‌خواست حقیقت را از زبان او بشنوم، با لحنی تند و پرخاشگرانه گفتم:

- پس کی می‌خواهی منظورت را بگویی؟ من که از حرفهای تو چیزی نمی‌فهمم.

و بی‌درنگ شرمسار شدم که با چنان لحن تندی با او سخن گفته‌ام، زیرا که متوجه لرزش لبهای او شدم، آملی بی‌آن‌که چیزی بگوید از جا برخاست و چند قدمی در اتاق قدم زد. برای دلجویی از او گفتم:

- آملی!... حالا که همه‌چیز دارد درست می‌شود، و گرتروود از

این‌جا می‌رود، برای چه این قدر نگران و ناراحتی هستی؟

آملی رو به‌سوی دیوار ایستاده بود و سرش را در میان دو دست گرفته بود. احساس کردم که او را آزوده‌ام، گفتم:

- مرا ببخش که با آن لحن تند با تو حرف زدم.

آملی رویش را به‌طرف من برگرداند، و پیش‌آمد و با مهربانی انگشتهایش را روی پیشانی من گذاشت و آهسته گفت:

– دوست بیچاره من!...

صورتش غرق اشک شده بود. و دیگر چیزی نگفت و از اتاق بیرون رفت، و مرا تنها گذاشت، تا اسرار کلمات معماگونه او را دریابم. هرچند مدتها بعد منظور او را دریافتم، اما آن روز به این نتیجه رسیدم که دیگر نباید منتظر بمانم، و وقت آن رسیده است که گترود از خانه ما به جای دیگری برود.

دوازدهم مارس

وظیفه خود می دانستم که هر روز کمی از وقت خود را با گرتروود بگذرانم. هر روز که کار کمتری داشتم چند ساعت، و روزی که مشغله ام بیشتر بود، تنها چند دقیقه ای را در کنار او بودم... فردای روزی که با آملی آن گفت و شنودها را داشتیم، هوا خوب بود و من هم کاری نداشتم و آزاد بودم، و با گرتروود به حاشیه جنگلی رفتیم که تا کوهستان ژورا پیش می رفت. در روزهای آفتابی که هوا صاف و شفاف بود دشت وسیع و سرسبزی که در میان جنگل و کوهستان گسترده شده بود، به چشم می آمد. و آن روزکوه های آلپ در پرده نازکی از مه فرو رفته بودند.

روی تخته سنگی نشستیم. آفتاب در طرف چپ ما بر چمنزار انبوهی، که زیر پای ما بود، خم شده بود. کمی دورتر چند گاو می چریدند، که هر یک زنگوله ای بر گردن داشتند، گرتروود، که به طنین صدای زنگوله ها گوش می داد، گفت:

– زنگوله ها با صدای خود منظره های اطراف را برای من نقاشی می کنند.

و هر بار که به گردش می رفتیم، منظره دور و برمان را برای گرتروود شرح می دادم، و این بار به او گفتم:

– تو این حدود را خوب می شناسی. چند بار به این جا آمده ایم. در حاشیه جنگل روی سنگی نشسته ایم.

– امروز که هوا صاف و روشن است، کوههای آلپ را می شود دید؟

– آلپ را می شود دید، همه شکوه و زیبایی آلپ را می شود دید.
– به من گفته بودید که منظره کوه و دشت هر روز با روز دیگر کمی فرق می کند.

– امروز همه چیز در آفتاب شکوه و درخشش بی نظیری دارد. و مثل عطش در یک ظهر تابستان می ماند، که همه حواس انسان را به خود مشغول می کند. اما در سایه غروب، کوهها مثل بخار در هوا محو می شوند.

– حالا به من بگویید در چمن زاری که پیش روی ماست، گلهای سوسن را می بینید؟

– نه گرتروود. گلهای سوسن در زمین های بلند و کوهستانی نمی رویند. شاید بعضی از انواع کمیاب آن را بشود در این جور جاها پیدا کرد.

– می خواهید بگویید که حتی در کشتزارهای اطراف نوشاتل هم سوسن نمی روید!

– حتی در کشتزارهای اطراف نوشاتل از سوسن اثری نیست.
– پس چرا خداوند در کتاب آسمانی می گوید: «به سوسن های کشتزاران نگاه کنید؟»

– شاید در زمانهای دور سوسن در کشتزارها می رویده، اما بشر

همه چیز را تغییر داده، و در طبیعت اثر گذاشته است.

— شما بارها به من گفته‌اید که بزرگترین نیاز آدمی عشق است و امید. گمان نمی‌کنید که بشر با عشق و امید می‌تواند دوباره سوسن را در کشتزارها برویاند؟... وقتی کلمات کتاب آسمانی را زمزمه می‌کنم که می‌گوید: «به سوسن‌های کشتزاران نگاه کنید!»، سوسن‌ها را لابه‌لای علف‌ها می‌بینم... من همه چیز را می‌بینم و عطر سوسن‌ها را که در هوا پخش شده، می‌بویم. نسیم بوی سوسن‌ها را به مشام من می‌رساند. چطور شما سوسن‌ها را نمی‌بینید؟ چمنزار پیش روی ما غرق سوسن است.

— گرتروود عزیز من!... حالا که تو می‌گویی من هم وجود سوسن‌ها را حس می‌کنم. اما آنها را نمی‌بینم.
گرتروود اندکی تأمل کرد و سپس با لحنی آهنگین کلماتی را از کتاب آسمانی زمزمه کرد:

— «همه شکوه و جلال سلیمان به زیبایی و صفای یکی از این گلها نمی‌ارزد».

و من با آن که بارها این کلمات را خوانده، و به ذهن سپرده بودم، حس می‌کردم که برای اولین بار زیبایی و لطف این آیه را از زبان گرتروود می‌شنوم، و چنان لطف کلام او در من اثر گذاشته بود، که به او گفتم:

— بارها به تو گفته‌ام کسانی که چشم دارند، نگاه کردن را یاد نگرفته‌اند.

و در آن حال صدای قلبم را می‌شنیدم که پروردگار را با این کلمات

نیایش می‌کرد: «خداوندا! از تو می‌خواهم که آنچه را از دانایان پنهان داشته‌ای، به بینوایان آشکار کن!»

و گرتروود با شوق و هیجان می‌گفت:

— کاش می‌دانستید چه چیزهایی در ذهن من است. در خیال خود همه چیز را می‌بینم. می‌بینم که در پشت سرِ ما، و بالای سرِ ما و در اطراف ما چه چیزهایی هست. درخت‌های بلند سرو را می‌بینم، و کنده‌های قرمز رنگ و شاخه‌های بلند و سبز درختان را. باد شاخه‌های بلند را خم و راست می‌کند، و چمنزار مقابل ما پراز سایه و آفتاب است. سایه‌های آبی و آفتاب طلایی... همه چیز را به صورت کتابی می‌بینم که کلمات آن را با گل‌ها نوشته‌اند. با گلهایی مثل جنتیان^۱ و آلاله و خطمی و سوسن. گاوها با صدای زنگوله‌هاشان کلمات این کتاب را هجی می‌کنند و فرشتگان می‌آیند و این کتاب را می‌خوانند. چون انسانها، به قول شما چشم دارند اما نمی‌بینند و نمی‌توانند این کتاب را بخوانند - و در پایین صفحه‌های این کتاب، رود بزرگی را می‌بینم پُر از شیر، و فرو رفته در مه... و کوههایی را می‌بینم دورتر از آلپ، که به آن رود خیره شده‌اند. و این کوهها در همان حدودی هستند که ژاک می‌خواهد به آنجا برود. راستی ژاک چه وقت به سفر می‌رود؟

— فردا قرار است برود. خودش موضوع را به تو گفته است؟

— نه. به من نگفته. اما من همه چیز را، بی آنکه به من بگویند متوجه

می‌شوم. قرار است مدت زیادی در آنجا بماند؟

۱. Gentiane نوعی گل با رنگهای آبی و زرد و بنفش.

– یک ماه می ماند... راستی چرا به من نگفتی که ژاک در کلیسا
به دیدن تو می آید؟

– دو بار برای دیدن من به کلیسا آمد. نمی خواستم از شما پنهان
کنم. اما می ترسیدم به شما بگویم و آزرده شوید.

– چون قضیه را به من نگفته بودی، آزرده شده ام.

دست مرا گرفت و در دست خود نگاه داشت و گفت:

– رفتن و جدا شدن خیلی غم انگیز است!

– گرترو! ژاک به تو گفته است که دوستت دارد؟

– نه، نگفته است... بی آنکه بگوید احساس کرده ام که دوستم

دارد. اما او به اندازه شما مرا دوست ندارد.

– گرترو!... غصه می خوری که ژاک می خواهد برود؟

– به نظر من بهتر است که ژاک از این جا برود، چون نمی توانم

جواب او را بدهم... من شما را دوست دارم. چرا دستتان را از دست

من در می آورید؟ اگر شما ازدواج نکرده بودید چیزهای دیگری

به شما می گفتم... کسی با یک دختر نابینا ازدواج نمی کند. اما چرا ما

نباید همدیگر را دوست بداریم؟ این جور دوست داشتن به نظر شما

بد است؟

– در عشق، بدی وجود ندارد.

– من دلم نمی خواهد کسی را آزار بدهم. نمی خواهم باعث غصه

و ناراحتی ژاک باشم. می خواهم که همه خوشبخت باشند.

– ژاک می خواهد از تو خواستگاری کند.

– بگذارید پیش از رفتن با او حرف بزنم. باید به او بفهمانم که بهتر

است مرا فراموش کند. من نمی توانم با کسی ازدواج کنم.
- همین امشب می توانی با او حرف بزنی.
- نه، فردا... دَمِ رفتن... که می خواهد خدا حافظی کند و برود، به او
می گویم که مرا فراموش کند.
آفتاب با شکوه و جلال بسیار غروب می کرد. ما از جا برخاستیم، و
در فضای نیم رنگ غروب، راه بازگشت را در پیش گرفتیم.

دفتر دوم

۲۵ آوریل

مدتی این دفتر، و این یادداشتهای را کنار گذاشته بودم. بعد از آمدن بهار و آب شدن برفها، دوباره می توانستم به دیدن کسانی در دهستانها و شهرهای اطراف بروم، که در این مدت به علت بسته بودن راهها نتوانسته بودم به یاری آنها بشتابم، و چند هفته ای بیشتر وقت من در رفت و آمد در جاده های کوهستانی، و عیادت از بیماران و مستمندان می گذشت. و سرانجام دیروز فرصتی به دستم آمد که کمی با خود خلوت کنم.

دیشب یادداشتهای ایام گذشته را بازخوانی کردم، و متوجه شدم در این مدت عمداً خود را فریب داده ام، و بعد از بازخوانی کلمه های ابهام آمیز آملی در این یادداشت ها، و کلام ساده و صادقانه گرتروود، که می گفت او را از هر کس بیشتر دوست دارم، دریافتم که در اعماق قلب من احساس اسرار آمیزی راه یافته است که جرأت به زبان آوردنش را ندارم. و تا آن هنگام می خواستم به خود بقبولانم که برای یک مرد روحانی مثل من، عشق جز در محدوده ازدواج معنی و مفهوم ندارد. اما گرتروود تصور دیگری داشت، و از من می خواست که همچنان همدیگر را دوست بداریم و به ممنوع بودن چنین عشقی اعتقاد نداشته.

سادگی و صداقت گرتروود در من اثر گذاشته بود. اما به هر حال نمی خواستم حقیقت را بپذیرم، و با خود می گفتم که او یک دختر بچه، و رابطه من با او بسیار ساده است. و مگر عشق می تواند با شور و التهاب عاشقانه همراه نباشد؟ و در واقع من معلم و نگهدار او بودم. زیرا او ناتوان و نابینا بود، و نگهداری و آموزش او را وظیفه خود می دانستم اخلاق نیز به من حکم می کرد که مراقب حال او باشم. و در یادداشتهای خود همین چیزها را نوشته بودم و گمان می کردم احساسی که به او دارم عشق نیست، و هرگز تصور نمی کردم که مبتلای عشق شده باشم. اما وقتی گفت و شنود با گرتروود را در آن روز که به حاشیه جنگل رفته بودیم، دوباره خواندم متوجه شدم که...

گرتروود پیش از آن که ژاک به سفر رود، در حضور من به او گفته بود که باید او را برای همیشه فراموش کند. ژاک نیز تا آخرین روز تعطیلاتش را در سفر گذراند. و پس از بازگشت نیز از گرتروود می گریخت، و تنها در حضور من با او سخن می گفت، و زندگی ما آرامش خود را بازیافته بود.

گرتروود همچنان که قرار گذاشته بودیم از خانه ما به خانه خانم لوئیز... رفت و در آن جا ساکن شد. و من همه روز به دیدن او می رفتم، و مراقب بودم که حتی کلمه ای به زبان نیاورم که بوی عشق بدهد و در او اثر بگذارد. و غالباً در حضور خانم لوئیز به او درس می دادم، و او را برای پیوستن به مراسم مقدس عید پاک آماده می کردم.

و حالا که این یادداشت را می نویسم چندین روز از انجام آداب و رسوم عید پاک در کلیسا می گذرد.

آن روز در همان ساعت اول متوجه شدم که ژاک، که چند روزی بود نزد ما آمده بود، به کلیسا نیامده، و از آن بدتر آملی هم نیامده بود. و بعد از ازدواج ما این نخستین بار بود که آملی در چنین مراسمی حضور نداشت. و به نظر می آمد که آن دو عمداً به کلیسا نیامده بودند تا چیزی را به من بفهمانند و نگذارند که این مراسم را با صفا و شادی برگزار کنم. خدا را شکر می کردم که گرتروود نابیناست و متوجه غیبت آنها نمی شود، و من تنها کسی هستم که باید سنگینی بار این غم را تحمل کنم.

من آملی را خوب می شناختم و می دانستم که هرگز دلتنگی و اسرار درونی خود را با صراحت و شفافیت بیان نمی کند، و بیشتر دوست دارد که در تنهایی و با سکوت ناگفتنی ها را بگوید.

هر چند که بسیار متأثر شده بودم، به خاطر آن که روح و فکر آملی را به مسایل روحانی و معنوی متوجه سازم، وقتی به خانه بازگشتم در نهایت صداقت با او به نیایش پروردگار پرداختم و در آن روز مقدس با تمام قلبم برای او آرزوی سعادت کردم.

اما در مورد غیبت ژاک، باید بگویم که انگیزه دیگری داشت، که چند روز بعد با او در آن زمینه گفت و گو کردم و به علت واقعی آن پی بردم.

سوم مه

آموزش مذهبی به گترود، مرا به این فکر انداخت که انجیل را دوباره، و با نگاهی نو بخوانم. و سرانجام به این نتیجه رسیدم که پیروان مسیحیت، به جای آن که کلام مسیح را بشنوند و بخوانند، رساله‌های پولس قدیس^۱ را می‌خوانند و از روایت‌های او پیروی می‌کنند.

و با ژاک نیز در این باره بحث می‌کردیم. و او چون جوان بود و جزم‌اندیش و سنت‌گرا، معتقد بود که من به مسیحیت، «آن‌طور که خود می‌پسندم» ایمان دارم. و در واقع من بین کلام مسیح و تفسیرهای پولس قدیس، مسیح را انتخاب کرده بودم. اما ژاک گمان می‌کرد که این انتخاب مخالفت با مسیحیت است، و بین این دو نباید فرق گذاشت، و یکی را انتخاب کرد. به او گفتم که این دو با هم فرق دارند. زیرا روایت‌های پولس قدیس از مسیحیت، انسانی و این جهانی است و من در کلام مسیح خدا را می‌بینم پولس می‌خواهد با عقل و درایت خویش ما را رهبری کند، اما مسیح با بیان خداگونه‌اش آیین خود را در قلب ما می‌نشاند.

۱. Saint-Paul پولس قدیس از نخستین پدید آورندگان نظم کلیسایی و معتقدات مسیحی است.

به او گفتم که در انجیل و کلام مسیح امر و نهی و تهدید و ارعاب وجود ندارد، و تمام این چیزها را پولس در رساله‌های خود آورده است. ژاک آزرده شده بود و گمان می‌کرد که این جور اعتقادات باعث گمراهی می‌شود، و پیروان هر آیینی باید راهنماییانی داشته باشند، و نرده و حفاظی در کنارشان باشد، تا در پرتگاه نیفتند... و او واقعیتی را به زبان می‌آورد که بسیاری از علمای دین معتقدند که مسیحیان باید اصول مذهبی را خواه و ناخواه بپذیرند، و نباید آنها را آزاد گذارد که از راه عشق به ایمان برسند.

ژاک می‌گفت:

— پدر!... من می‌خواهم که ایمان باعث خوشبختی انسان باشد.
— نه، دوست عزیز من!... فرزند عزیز من!... تو می‌خواهی که همه مطیع باشند و فرمانبردار.

— خوشبختی با اطاعت و فرمانبرداری به دست می‌آید.

من او را به حال خود گذاشتم. زیرا نمی‌خواستم با او بیهوده بحث کنم. اما مطمئن‌ام که از این راه خوشبختی آدمیان به خطر می‌افتد، و خوشبختی جز با ایمانی که از راه عشق به دست آمده باشد، به وجود نمی‌آید.

ژاک را به حال خود گذاشتم تا بیشتر فکر کنند، و هر چند با او هم عقیده نبودم، از ایمان بی‌تردید و بی‌چون و چرای او لذت می‌بردم. با این وصف احساس می‌کردم که روح من از او جوان‌تر است، و این کلام مسیح در دل و جانم نشسته بود که: «اگر مثل بچه‌های خردسال نباشید به سرزمین والای خداوندی راه نخواهید یافت.»

و مگر می‌توان گفت که جست و جوی راه و رویه‌ای برای خوشبخت کردن آدمیان، دشمنی با مسیحیت است و بی‌حرمتی به معانی و مفاهیم انجیل؟... آدمی باید شادمان باشد. شادمانی تردید را از ما دور می‌کند، و قلب و روح ما را نرم و پاکیزه می‌سازد. مسیحی با ایمان باید از این شادی برخوردار باشد. هر انسانی باید با شادی دمساز و سازگار باشد. به همین علت حس می‌کنم که گرتروود از آموزش‌هایی که به او می‌دهم، فراتر و پر معنی‌تر می‌اندیشد.

مسیح می‌گوید: «اگر شما نابینا باشید گناهی نخواهید داشت.» که گناه تیرگی و تاریکی روح است و چنین چیزی با شادی سازگار است. کمال سعادت گرتروود، که در تمام وجود او پرتو می‌افشاند، در آن است که گناه را نمی‌شناسد، و وجود او سراپا روشنایی و عشق است. من انجیل‌های چهارگانه و زبور داود و کتاب دانیال نبی و سه رساله یوحنا را در اختیار او گذاشتم، تا در این کتابها بخواند: «خداوند روشنایی است و تیرگی و تاریکی در او نیست.» و پیش از آن نیز این کلام را از زبان رهایی‌بخش جهان خوانده بود: «من روشنایی جهان‌ام، و هر که با من همراه باشد در تیرگی و تاریکی قدم نخواهد گذاشت.» اما رساله‌های پولس قدیس را به او نخواهم داد، زیرا مسیح می‌گوید: «نابینا هرگز گناه را نمی‌شناسد»، اما در این رساله‌ها آمده است که: «گناه، قدرت و قوت بیشتری یافته است» (رساله رومیان - فصل هفتم) که اگر این کلمات را بخواند، در ذهن او آشوب به پا خواهد شد.

هشتم مه

دیروز دکتر مارتن از «لاشودوفن» نزد ما آمد. مدتی پیش هم آمده بود و چشم‌های گرترو را با دستگاه سنجش بینایی معاینه کرده بود. این بار دکتر مارتن می‌گفت که با دکتر «رو»^۱، جراح چشم، در این زمینه گفت‌وگو کرده است، و هر دو معتقدند که گرترو بعد از جراحی چشم بینایی‌اش را به دست خواهد آورد. اما تا وقتی که نتیجه قطعی معلوم نشده است، نمی‌خواهم این خبر را به گرترو بدهم. قرار است دکتر مارتن بعد از مشورت دوباره‌اش با دکتر «رو» بیاید و نتیجه قطعی را به ما بگوید. که به هر حال فعلاً مصلحت نمی‌بینم این قضیه را به گرترو بگویم، و این امید را که احتمال دارد بی‌فایده باشد، در او به وجود بیاورم که به زودی روشنایی را خواهد دید. وانگهی مگر همین طور که هست، خوشبخت نیست؟

دهم مه

در عید پاک، ژاک و گرتروود در حضور من دوباره همدیگر را دیدند - و بهتر است بگویم که ژاک او را دوباره دید، و گرتروود دوباره با او سخن گفت. - اما حرفهایشان معنی و مفهومی نداشت، و ژاک کمتر از آنچه انتظار داشتم به هیجان آمده بود. و به همین علت با خودم گفتم که ظاهراً عشق او سوزان و پُر شور نیست، و گرنه نمی توانست آرامش خود را در این دیدار حفظ کند. گرتروود پیش از سفر او به منطقه آلپ، به او گفته بود که این عشق سرانجامی نخواهد داشت. و آن روز که دوباره با همدیگر گفت و گو می کردند، ژاک به گرتروود «شما» می گفت. که این طور بهتر بود! و من از چنین وضعی خشنود بودم. با این وصف تردید داشتم، و با خود می گفتم که مبادا این آرامش ظاهری باشد، و ژاک می خواهد غوغای درون خود را بدین گونه پنهان کند. اما هر چه بود این تغییر حال، حتی اگر ظاهری هم بود به مصلحت خود او بود، و افکار او را به مرحله بالاتری هدایت می کرد. که به قول لاروشفوکو، قلب آدمی غالباً فریبنده فکر و روح اوست. اما من نمی خواستم در این باره با ژاک بحث کنم. زیرا اخلاق او را می دانستم، و مطمئن بودم که اگر چیزی بگویم همین آرامش ظاهری را هم از دست خواهد داد.

اما نمی‌دانم به چه دلیل، آن شب روی صفحه کاغذی این جمله از پولس قدیس را (هر چند که نمی‌خواستم با اسلحه کلام پولس به جنگ کسی بروم)، نوشتم و در اتاق او گذاشتم: «آن که اعتقاد دارد که همه چیز را باید خورد، نباید کسی را که چنین اعتقادی ندارد، حقیر بشمارد. زیرا خداوند او را پذیرفته است.» (رساله پولس به رومیان - باب چهاردهم - جمله سوم)

و می‌خواستم جمله‌های این فصل را هم بنویسم که می‌گوید: «هیچ چیز در ذات خود ناپاک نیست، اما برای کسی که چیزی را ناپاک می‌پندارد ناپاک می‌نماید». اما این جمله را ننوشتم، که می‌ترسیدم تعبیر نادرستی در ذهن او جای بگیرد. در انجیل و کتابهای مقدس هر کلمه و هر جمله معانی و مفاهیم عمیقی را در خود پنهان کرده است. نام بردن مکرر از نان، غذا خوردن، و شرح نخستین معجزه مسیح و این گونه چیزها در این کتاب مقدس به نکته‌هایی اشاره دارد که نیازمند بحث و بررسی بسیار است. و به هر حال شریعت قیدها و محدوده‌ها را مشخص نمی‌کند، و تنها با عشق می‌توان این حدود را به دست آورد. پولس قدیم می‌گوید: «اما اگر برادرت با خوردن خود را آلوده گناه کند، با او به محبت رفتار کن!» که اگر بحث و عشق نباشد تصورات بد و ناپاک به ما حمله‌ور خواهند شد. خداوند!... قلب مرا از هر چیز جز محبت و عشق تهی ساز!... و من این تقصیر را می‌پذیرم که آرامش ژک را با نوشتن آن نامه در هم ریختم... و فردای آن شب ژاک صفحه کاغذی را که روی آن جمله‌ای از پولس قدیس را نوشته بودم، روی میز اتاق من گذاشته بود و پشت آن صفحه جمله دیگری از همین

فصل را نوشته بود: «با خوراک خود هلاک مکن کسی را که مسیح به خاطر او به هلاکت رسید» (رساله رومیان - فصل چهاردهم - جمله پانزدهم).

بار دیگر تمام آن فصل را در رساله پولس به رومیان خواندم، و درگیر تردید و حیرت شدم. و با خود می‌گفتم که آیا با آموزش‌های خود آسمان نورانی افکار گترود را با ابرهای انبوه تیره نمی‌سازم؟ و آیا او را از مسیح دور نمی‌کنم، وقتی که به او آموزش می‌دهم، و این فکر را به او تلقین می‌کنم که تنها گناه آن است که کسی خوشبختی دیگران را پایمال کند، یا خوشبختی دیگران را به خطر بیندازد؟

افسوس!... کسانی هم هستند که نمی‌خواهند خوشبخت باشند، و استعداد و مهارت خوشبخت شدن را ندارند... و در این مورد آملی بینوا را در نظر داشتم. که او را به سوی خداوند فرامی‌خواندم، اما او مثل گل‌هایی بود که هرگز و با هیچ آفتابی، شکفته نمی‌شوند، و همیشه بسته می‌مانند. آملی همیشه مضطرب بود و رنج می‌برد. روزی آملی به من گفت:

— دوست من! از من چه می‌خواهی؟... کاش خداوند مرا نابینا آفریده بود، تا حال و روزم بهتر از این بود، و بهتر به حرفهای تو گوش می‌دادم.

آه!... کنایه او همچون نیش در قلب من فرو می‌رفت، و برای تحمل این درد از خداوند قدرت بیشتری می‌طلبیدم. آملی می‌داند که با این کنایه‌ها چقدر مرا آزار می‌دهد. و در مقابل، من هرگز از گترود نشنیده‌ام که از کسی بد بگوید. و البته من هم مراقب بوده‌ام که در

حضور او چیزی نگویم که آزرده شود و از دیگری برنجد.

کسی که خود را سعادت‌مند می‌داند، با عشق و محبت به اطراف خود نورافشانی می‌کند، و برعکس، هر که مثل آملی روحی تیره و غمگین داشته باشد اطراف خود را تیره و تاریک می‌سازد. و من هر شب که بعد از پایان یک روز پرتب و تاب و پراز کشمکش، و دیدار از فقیران و محرومان و بیماران، به خانه باز می‌گردم، تمام وجودم به کمی محبت و آرامش نیاز دارد، اما غالباً خانه را بی‌نظم و درهم ریخته می‌بینم، و جز داد و فریاد و بدگویی و ناسزا چیزی دیگری نمی‌شنوم، و سرما و باد و باران بیرون را از زندگی در این خانه تحمل‌پذیرتر می‌بینم... رزالی پیر از من می‌خواهد که خونسر د باشم، اما من نمی‌دانم چه باید کرد؟ شاید تا حدودی حق به جانب آملی باشد، که وظیفه دشواری دارد. اما خود او چنان با بچه‌ها درگیر می‌شود که نمی‌توان او را بی‌تقصیر دانست. شارلوت و گاسپار پرخاش‌گرند و پرسرو صدا، اما آملی به جای آن که سرو صدایشان را با حوصله و تدبیر فرو بنشانند، به آنها امر و نهی می‌کند و همصدا با آنان جیغ می‌کشد. و طبعاً وقتی که مادر از صبح تا شب به بچه‌ها امر و نهی کند و سر آنها فریاد بکشد، طبعاً پند و نصیحت او تأثیری نخواهد داشت. از طرف دیگر کلود کوچولو، دارد دندان در می‌آورد و به همین علت است که گاهی جیغ می‌کشد، و مادرش و سارا به سوی او می‌شتابند و او را ناز و نوازش می‌کنند، و او بیشتر جیغ می‌کشد. که اگر او را به حال خود بگذارند، شاید زودتر آرام شود.

سارا به مادرش شباهت عجیبی دارد، و من به فکر افتاده‌ام او را

به مدرسه شبانه روزی بسپارم. خلیقات او نه به مادرش، در هنگامی که به سن و سال او بود و ما با هم نامزد شده بودیم، بلکه به امروز مادرش می ماند، که چند تا بچه دارد و مدام غصه آنها را می خورد. و کم کم به این نتیجه رسیده ام که آملی غصه ها و نگرانی ها را می کارد و پرورش می دهد، و من دیگر نمی توانم در وجود او، آن فرشته ای را ببینم که روزگاری با لبخند او قلب من به تپش می افتاد، و می پنداشتم که در زندگی دوست و همراه خوبی، برای من خواهد بود و مرا به سوی روشنایی خواهد برد. و نمی دانم... شاید در آن روزها هم چنان نبود که می پنداشتم، و عشق مرا فریب می داد!... و اما سارا، دخترمان، فکر و ذکرش مشغول چیزهای پیش پا افتاده است، و مانند مادرش مدام غصه می خورد، و ناچیزترین و بی ارزش ترین اتفاقات باعث نگرانی و پریشانی او می شوند، و در چهره اش اثری از درخشش و شادی جوانی نیست، نه ذوق ادبی دارد و نه به شعر علاقه مند است، و شوق خواندن و یاد گرفتن در او وجود ندارد. و من هرگز نمی توانم با سارا و مادرش همفکری و همدلی داشته باشیم و درباره مسایل ذوقی یا اساسی با آنها گفت و گویی بکنم، و ناچار در خانه به اتاق کوچک خود پناه می برم، و وقت خود را بیشتر در آن جا می گذرانم، و کم کم به این وضع عادت کرده ام.

در ماههای اخیر، که گرتروود را به خانم لوئیز... سپرده ام، بعد از پایان کارهای روزانه ساعتی به خانه خانم لوئیز... می روم. و مثل این که فراموش کرده ام بنویسم که این خانم در ماه نوامبر، سه کودک خردسال نابینا را نیز به خانه خود آورده، و از آنها نگهداری می کند، و گرتروود

به آن سه کودک نابینا خواندن و نوشتن می آموزد، و در همین مدت کوتاه نشان داده است که معلم قابل و با استعدادی است.

و هر بار که به فضای گرم و صمیمی این خانه قدم می گذارم احساس آسایش و آرامش می کنم، و با خود می گویم که اگر دو سه روزی مرا از این فیض محروم کنند، و نگذارند که به آن خانه بروم، چقدر رنج خواهم برد. خانم لوئیز... با کمال خوشرویی نگهداری گرتروود و آن سه کودک نابینا را پذیرفته، و سه زن را به خدمت آنها گماشته است و بی آن که ابراز خستگی و دلتنگی کند در نهایت اخلاص و ایمان به این مهم می پردازد. و چقدر خوب است که کسی ثروتمند باشد و ثروت خود را در راه خیر به کار بیندازد. سالهاست که خانم لوئیز... ثروتش را وقف کمک به محرومان کرده است. این خانم عمیقاً مذهبی است، و به نظر می آید که هوس های زمینی و این جهانی را از خود دور کرده، و تنها برای دوست داشتن و مهر ورزیدن زندگی می کند. گیسوان او تقریباً نقره گون شده است، و کلاهی از تور روی موهای خود می گذارد، لبخندی معصومانه دارد، که به لبخند بچه ها می ماند. و صدایش دلنشین، و حرکات و رفتارش موزون و خوش آیند است. گرتروود نیز همه چیز را از او یاد گرفته است و لحن و آهنگ صدا و طرز بیان او را تقلید می کند، و نه تنها صدا و لحن آهنگ، بلکه تفکراتش نیز به او شباهت یافته است. و من گاهی به شوخی از شباهت این دو موجود عزیز چیزی می گویم، و چه لحظه های خوبی را می گذرانم، وقتی که در کنار آن دو می نشینم و می بینم که گرتروود سر خود را روی شانه خانم لوئیز گذاشته، و به من گوش می دهد، که اشعار

لامارتین و ویکتور هوگورا برای آنها می خوانم، و پاکی و شفافیت روح آن دورا در این اشعار می یابم. و آن سه کودک خردسال و نابینا هم، که غالباً در این ساعت در کنار ما نشسته اند، آرامش و صفای این فضای مهرآمیز را احساس می کنند، و شاید به همین علت در این مدت کوتاه درس های زیادی آموخته اند، و در خواندن و نوشتن پیشرفت های حیرت انگیزی داشته اند.

روزی خانم لوئیز برای من شرح داد که به دخترها به خاطر حفظ بهداشت و سلامت جسم، و در عین حال برای تفریح و سرگرمی، رقص می آموزد، و من بعد از مدتی می دیدم که این دخترهای نابینا با چه حرکات موزونی راه می روند و قدم برمی دارند. خانم لوئیز می گفت که هر چند آنها نمی بینند، هماهنگی عضلات بدن خود را حس می کنند. گرتروود هم با حسن و لطف مخصوص خود در رقص با آنها همراه می شد و روحیه بهتری می یافت، و گاهی گرتروود پیانو می نواخت، و خانم لوئیز با دخترها همراهی می کرد. پیشرفت گرتروود در موسیقی حیرت انگیز بود، و هر یکشنبه به کلیسا می رفت و با ارگ، پرلود سرودهای مذهبی را با مهارت می نواخت.

و یکشنبه ها از کلیسا به خانه ما می آمد و ناهار را با ما می خورد. و فرزندان من، با آن که با همدیگر اختلاف سلیقه داشتند، با شوق او را می پذیرفتند. و آملی هم بد خلقی نمی کرد. و بعد از ناهار همه با گرتروود همراه می شدند و به خانه خانم لوئیز... می رفتند و در آنجا عصرانه مختصری می خوردند و خانم لوئیز... با محبت خاص خود فرزندان مرا می پذیرفت و در شادی آنها سهیم می شد. آملی نیز که

نمی‌توانست این همه شور و شوق را ببیند و گره بر ابروان بیندازد، آرام می‌شد و خود را شادمان نشان می‌داد، و ظاهراً آملی برخلاف میل خود این شادمانی اجباری و چند ساعته را می‌پذیرفت، و لحظه‌هایی به ناچار غم و غصه‌ها و بد خلقی‌های خود را کنار می‌گذاشت.

هجدهم مه

روزهای خوب و آفتابی باز آمده بودند و دوباره می توانستم با گرتروود به گردش بروم. در این چند ماه برف زیادی باریده بود، و در نخستین روزهای بهار نیز بهمن های سنگین و خطرناک در چند نقطه کوهستانی فروریخته، و راهها را چند روزی بند آورده بودند. دیروز بعد از چندین ماه با گرتروود به طرف جنگل و کوهستان رفتیم و دوباره با او تنها شده بودم.

با شتاب قدم بر می داشتیم. هوای پاک و خنک بهاری گونه هایش را گلگون کرده بود، و نسیم گاهی گیسوان بور او را روی صورتش پخش می کرد. و در همان ساعت اول، وقتی به مزرعه ای رسیدیم چند گل صحرایی را چیدم و آنها را زیر کلاه بره او، که بر سر گذاشته بود، فرو بردم، و برای آن که گلها پایدار بمانند ساقه هایشان را به چند تار از گیسوان او گره زدم.

در ساعت اول کلمه ای به زبان نیاوردم. با سکوت و با شتاب قدم بر می داشتم. تا آن که ناگهان گرتروود صورت بی نگاهش را به طرف من برگرداند، و بی مقدمه پرسید:

— گمان می کنید که ژاک هنوز مرا دوست دارد؟

در جوابش گفتم:

— ژاک بهتر دیده است که عشق ترا از یاد ببرد.
گرتروود گفت:

— گمان می‌کنید او می‌داند که شما مرا دوست دارید؟
از تابستان سال گذشته که به گردش آمده بودیم و داستان آن را در یادداشت‌هایم نوشته‌ام، شش ماه گذشته بود، و در این مدت حتی کلمه‌ای درباره عشق و محبت به‌زیان نیاورده بودیم، و من نمی‌خواستم که گرتروود بی‌آرام و بی‌قرار شود. اما سؤال ناگهانی و بی‌مقدمه او چنان قلب و روح مرا تکان داد، که ناچار شدم از سرعت قدم‌هایم بکاهم. و بر خود مسلط شوم، و بالحنی مهرآمیز به او بگویم:
— گرتروود! همه می‌دانند که من ترا دوست دارم.

گرتروود جواب مرا نپسندید و گفت:

— نه!... نه!... شما به سؤال من جواب ندادید.

و بعد از لحظه‌ای سکوت دنبال کلام خود را گرفت:

— خاله‌ام آملی، این را می‌داند. و می‌دانم که چقدر عذاب می‌کشد و غصه می‌خورد.

نمی‌دانستم چه بگویم. ناچار گفتم:

— برای آملی ناراحت نباش!... در هر حال غصه می‌خورد. سرشت او این‌طور است. غیر از غصه خوردن کاری ندارد.

کمی تأمل کرد و گفت:

— شما می‌خواهید که خیال من آسوده باشد و ناراحت و نگران نشوم. خیلی چیزها را به من نمی‌گویید... من خیلی چیزها را نمی‌دانم، به‌طوریکه بعضی وقت‌ها...

نفس او به شماره افتاده بود، و به زحمت جمله ناتمام را به پایان رساند:

— ... بعضی وقت ها حس می کنم خوشبختی و آسودگی خاطر من به آن علت است که خیلی چیزها را نمی دانم، و از همه چیز بی خبرم. ظاهراً خوشبخت ام، برای آن که نادان ام.
— اما گرت رود...

— بگذارید حرفم را بزنم، من این جور خوشبختی را نمی خواهم، نمی خواهم نادان باشم و خوشبخت. دوست دارم که همه چیز را بدانم. من نمی بینم و خیلی چیزها را نمی دانم. شما نباید بگذارید که من نادان باشم و از همه چیز و از همه جا بی خبر... در این چند ماه زمستان فرصت زیادی داشتم که فکر کنم. و به این نتیجه رسیدم که شما می خواهید به من بقبولانید که دنیا بسیار زیباست، اما من پی برده ام که دنیا آن قدر هم که شما می گوئید زیبا نیست، و زشتی ها و عیب های زیادی دارد.

بیمناک شده بودم، و می خواستم به هر قیمت او را از نگرانی و نومیدی نجات بدهم، و برای آرام کردن او گفتم:
— بله، گرت رود! حقیقت این است که انسانها گاهی دنیا را به فساد و تباهی می کشند.

ظاهراً او منتظر بود که چنین کلماتی را از من بشنود، و خود را برای جواب دادن آماده کرده بود. و می خواست همه راهها را برای آن که بحث را به جای دیگری بکشانم، ببندد. و فریاد زنان گفت:
— بله، همین طور است. و من نمی خواهم چیزی بر بدی های روی

زمین بیفزایم.

مدتی هر دو ساکت بودیم. با شتاب بیشتری قدم برمی داشتم. و می دانستم که او درباره جزئی ترین مسائل فکر کرده است، و می داند که چه می گوید. و من ترسیدم که ناگهان نسنجیده حرفی بزنم و چیزی بگویم که به هر دو زیان برساند، و به یاد دکتر مارتن افتاده بودم که گفته بود که ممکن است با جراحی، چشم گرتروود بینا شود، و نمی توانستم چنین چیزی را، که هنوز قطعیت نیافته بود، به او بگویم و موضوع بحث را عوض کنم... گرتروود بعد از مدتی سکوت گفت:

– می خواستم چیزی را از شما بپرسم. اما نمی دانم چطور این را به شما بگویم...

پیدا بود که همه جرأت و شهامتش را به یاری گرفته بود تا چیزی را به زبان بیاورد، و من هم سعی می کردم با جرأت و شهامت به او گوش بدهم. و سرانجام گرتروود سؤال عجیب خود را به زبان آورد:

– می خواستم بپرسم که بچه یک مادر نابینا هم مثل خود او نابینا خواهد شد؟

به زحمت خونسردی و متانت خود را حفظ کردم، و گفتم:
– از موارد استثنایی که بگذریم، هیچ دلیلی ندارد که بچه یک مادر نابینا مثل خود او نابینا به دنیا بیاید.

به نظر می آمد که خیالش از این بابت آسوده شده است. و می خواستم از او بپرسم که چرا این سؤال به ذهن و زبان او آمده است. اما جرأتش را نداشتم. با این وصف برای این که قضیه پیچیده تر نشود، گفتم:

— اما گرتروود، برای آن‌که بچه‌ای به دنیا بیاید باید زن شوهر داشته باشد.

— به من حقیقت را بگویید. می‌دانم که این طور نیست.
با اعتراض، گفتم:

— من از روی نزاکت و ادب چنین حرفی را نمی‌زنم. قوانین عرفی و قوانین الهی به زن اجازه نمی‌دهند بی‌آن‌که شوهر داشته باشد بچه دار شود. اما قوانین طبیعی هر چیز ممنوع را مجاز می‌شمارند.
— شما بارها به من گفته‌اید که قوانین الهی بر اساس عشق و محبت به وجود آمده‌اند.

— بله... اما آن عشقی که ریشه و سرچشمه قوانین الهی است، معنی و مفهومش نوع دوستی و خداپرستی است.

— پس شما هم از روی نوع دوستی مرا دوست دارید؟

— گرتروود! تو بهتر از من می‌دانی که این طور نیست.

— پس شما معتقدید که عشق ما با قوانین الهی سازگار نیست؟

— نه! چنین چیزی نمی‌گویم.

بیهوده سعی می‌کردم موضوع گفت و گو را عوض کنم. قلب من چنان به شدت می‌تپید که نمی‌دانستم چه باید گفت، سرگشته و حیران بودم. و در این حال به او گفتم:

— گرتروود!... شاید فکر می‌کنی که تو با احساس عاشقانه‌ات گناه

بزرگی مرتکب شده‌ای؟

— اما این عشق یک طرفه نیست... هر دوی ما این احساس را داریم.

باید درباره عشق خودمان بیشتر فکر کنیم و تصمیم بگیریم.

حیران شده بودم. مثل این که صدای من با نوعی زاری و گریه
در آمیخته بود. بی اختیار گفتم:
- می گویی چه باید کرد؟
و او آخرین کلمات را، در آن روز بهاری، به زبان آورد:
- من نمی توانم از دوست داشتن شما دست بردارم.
همه این چیزها که نوشتم، دیروز اتفاق افتاد. و تردید داشتم که این
قضایا را بنویسم... و نمی دانم گردش ما چگونه به پایان رسید. با
قدم های شتاب زده پیش می رفتیم، مثل این که داشتیم فرار می کردیم.
و او خود را به من می فشرد من دستهای او را گرفته بودم. پنداری روح
از بدن من پرواز کرده بود و لغزش یک سنگریزه در زیر پای ما
می توانست هر دوی ما را به زمین بلغزاند.

دکتر مارتین دوباره نزد ما آمده است، تا خبر بدهد که چشمهای گرتروود باید عمل شود. دکتر رو، جراح چشم، خواسته است که چند روزی پیش از عمل گرتروود را به او بسپاریم تا مقدمات کار را فراهم کند. طبعاً من نمی توانستم مخالفتی بکنم. با این وصف ناباورانه خواهش کردم به من فرصت بدهند تا در این زمینه فکری بکنم و نرم نرم او را برای این منظور آماده سازم. ظاهراً بایستی قلب من از شادی از جا کنده شود، اما اضطراب مبهمی را در اعماق جانم حس می کنم. وظیفه دشواری است که این موضوع را به او بگویم، و قلب من چیزی می گوید که از فهم آن عاجزم.

شب نوزدهم مه

گرتروود را دیدم، و این موضوع را به او نگفتم. در خانه خانم لوئیز... امشب چون کسی در تالار خانه نبود، از پله‌ها بالا رفتم و به اتاق گرتروود رسیدم. در آن جا تنها بودیم. او را دربرگرفتم و به خود فشردم. خود را به من سپرده بود، و تلاش نمی‌کرد که از من فاصله بگیرد. صورتش را به سوی من آورد و لبهای ما همدیگر را یافتند.

۲۱ مه

خداوندا!... آیا «شما» شب را به خاطر ما این قدر عمیق و زیبا آفریده‌اید؟ آیا به خاطر من شب را آفریده‌اید؟ هوا نیم‌گرم است، و ماه از پنجره گشوده به درون آمده است. و من به سکوت بی‌نهایت شب گوش می‌دهم، و با جذبه‌ای شگفت‌آور و بی‌کلام، سراسر خلقت را نیایش می‌کنم،... و دیگر جز با حیرت و سرگشتگی نمی‌توانم عبادت کنم. اگر برای عشق حد و مرزی گذاشته باشند، این آدمیان هستند که

این حد و مرز را به وجود آورده‌اند و نه «شما»، پروردگار من!... عشق من از نظر آدمیان گناه است، اما در نظر «شما»، آفریدگار من، این عشق مقدس است.

تلاش می‌کنم از مرزهای گناه فراتر بروم، که گناه به‌نظرم تحمل‌ناپذیر می‌آید. و من نمی‌خواهم از مسیح جدا شوم. دوست داشتن گرتروود نمی‌تواند گناه باشد. و من نمی‌توانم عشق او را از قلب خود بیرون کنم، مگر آن‌که قلب خود را از سینه بیرون بکشم. و چرا باید این کار را بکنم؟ وقتی که من او را دوست دارم، نمی‌توانم این عشق را با ترحم بیامیزم. او به عشق من نیاز دارد... خدایا! خداوند!... به «شما» پناه می‌آورم. مرا راهنمایی کنید... گاهی به‌نظرم می‌آید که در تاریکی فرو می‌روم... پنداری می‌خواهند بینایی را از من بگیرند و به‌گرتروود بسپارند.

گرتروود دیروز در بیمارستانی در لوزان بستری شد. قرار است بیست روز در آن‌جا بماند. و من منتظر بازگشت او هستم. چه روزهای دشواری خواهد بود... دکتر مارتن پس از هشت روز او را باز خواهد آورد. و گرتروود از من قول گرفته است که در این مدت برای دیدار او به بیمارستان نروم.

۲۲ مه

دکتر مارتین در نامه‌ای نوشته است که جراحی چشم گرتروود نتیجه‌بخش بوده است، شکرگزار خداوند باید بود.

۲۴ مه

این فکر بی‌نهایت آزارم می‌دهد که وقتی او مرا ببیند، باز هم مرا دوست خواهد داشت؟ آیا مرا خواهد شناخت؟ برای نخستین بار در زندگی‌ام با اضطراب به‌چهره خود در آینه نگاه می‌کنم. اگر نگاه او مثل قلب‌اش مهربان نباشد چه خواهد شد؟
خداوند! گاهی به‌نظرم می‌آید برای این‌که «شما» را دوست بدارم، به‌عشق گرتروود نیاز دارم.

در این روزها کار و مشغله من بیش از همیشه بود، و فرصت نداشتم که با خود خلوت کنم. و در واقع هر چه مشغله من در این روزها بیشتر و دشوارتر باشد، و فرصتی باقی نماند که در خود فرو روم، برای من مایه خیر و برکت است. اما چه کنم که به هر جا که می روم چهره او را در مقابل خود می بینم.

فردا قرار است که گرتروود بازگردد. آملی در این روزها برخلاف همیشه خوب و خوش خلق شده است. و شاید می خواهد کاری بکند که غیبت گرتروود را فراموش کنم. و به هر حال او و بچه ها آماده شده اند که فردا، روز ورود گرتروود را جشن بگیرند.

گاسپار و شارلوت به بیشه‌ها و چمنزارهای اطراف رفته‌اند، و هر چه توانسته‌اند گل‌های صحرایی را چیده، و به‌خانه آورده‌اند، رزالی پیرکیک بزرگی پخته، و سارا با کاغذهای طلایی آن را تزئین کرده است، و همه منتظرند که گرتروود از راه برسد.

این چند سطر را می‌نویسم، تا وقت خود را بگذرانم. ساعت یازده است، هر چند دقیقه می‌روم و از پنجره به خط جاده می‌نگرم، بلکه نزدیک شدن درشکه دکتر مارتین را ببینم. دلم می‌خواهد به پیشباز او بروم، اما برای آن‌که آملی ناراحت نشود، ناچارم در خانه بمانم و منتظر او باشم. قلب من دارد از جا کنده می‌شود... آه!... صدای چرخ‌های درشکه را می‌شنوم... گرتروود به‌خانه ما رسیده است!

شب - ۲۸ مه

آه!... که چه شب شوم و نفرت‌انگیزی است، خداوند!... «شما» به‌من رحم کنید! رحم کنید!... خداوند! من نمی‌توانم از دوست داشتن او دست بردارم. «شما»، ای پروردگار توانا!... او را حفظ کنید. نگذارید که او بمیرد!

از عاقبت کار می‌ترسیدم. چرا این کار را کرده بود؟ چرا این اتفاق افتاده بود؟... ساعتی بعد از آن که گرتروود از خانه ما به خانه خانم لوئیز... رفته بود، این اتفاق افتاده بود؟... چرا؟

به زحمت فکرم را متمرکز می‌کنم تا بفهمم که چگونه آن اتفاق افتاده است. آنچه گفته‌اند و شرح داده‌اند برای من قابل فهم نیست. و حتی به نظر من آنچه از این و آن شنیده‌ام ضد و نقیض است. این طور که می‌گویند گرتروود ساعتی بعد از رسیدن به خانه خانم لوئیز به تنهایی بیرون می‌رود تا سبزه‌ها و گل‌های ساحل رودخانه را تماشا کند. باغبان خانم لوئیز، که در آن نزدیکی بوده، می‌گوید که او را می‌دیدم که در ساحل رودخانه راه می‌رود، و ناگهان دیدم که خم شد، و دیگر اثری از او پیدا نبود. گمان کردم که به زمین افتاده است. دویدم و به ساحل رودخانه رفتم، و او را نیافتم. پیش‌تر رفتم و او را دیدم که در آب افتاده و با امواج آب پیش می‌رود. در کنار دریچه سد به او رسیدم، و او را از آب بیرون کشیدم و به خانه آوردم. گرتروود در لحظه‌های اول شناسایی‌اش را از دست داده بود، و کسی را نمی‌شناخت. از لطف خداوند، دکتر مارتن، که هنوز در آن جا بود، به کمک او شتافته، و با دوا و درمان او و پرستاری خانم لوئیز، کمی حال او بهتر شده، و شناسایی‌اش را باز یافته بود، اما آنچه دکتر مارتن برای من می‌گفت چندان امیدوارکننده نبود. و می‌ترسید که گرتروود در اثر افتادن در آب سرد رودخانه به عفونت ریوی دچار شده باشد. دکتر مارتن بعد از آن که روی بدن او مشمع طبی چسبانده، و دستوره‌های لازم را برای مراقبت از او داده بود، رفته بود، و قول داده بود که روز بعد دوباره به دیدن او بیاید. خانم لوئیز... تنها کسی بود که بعد از این ماجرا با گرتروود چند کلمه‌ای حرف زده بود. و از زبان او شنیده بود که برای

چیدن گل‌های «فراموشم مکن»^۱، خم شده، و چون هنوز نمی‌توانست فاصله‌ها را درست تشخیص بدهد، لغزیده و در آب افتاده بود... اما چگونه می‌توانم چنین چیزهایی را باور کنم؟ به‌نظرم می‌آید که این قضیه تصادفی نبوده است. و همین، بیشتر مرا آزار و عذاب می‌دهد. گرتروود پیش از آن‌که به‌خانه خانم لوئیز برود، به‌خانه ما آمده بود، و با ما غذا خورده بود. سر میز غذا، همه بچه‌ها از دیدن گرتروود شادمان بودند، اما گرتروود ساکت بود و لب‌خند می‌زد. لب‌خند او مرا نگران می‌کرد زیرا این لب‌خند طبیعی نبود، و پنداری با او بیگانه بود. نگاه او برای همه ما تازگی داشت، و از غم لبریز بود. مثل آن بود که چشم‌های او لب‌خند غمگین‌اش را همچون اشک روی صورت او جاری کرده بود. شاید گرتروود در همان ساعتهای اول رازی را کشف کرده بود که غمگین شده بود. و من منتظر بودم که با او تنها شوم، و این راز را از زبان او بشنوم. می‌دانستم که در حضور جمع چیزی نخواهد گفت. آملی و بچه‌ها همراه او رفته بودند و او را به‌خانه خانم لوئیز رسانده بودند، هیچ‌کدام نمی‌دانستند که بعد از آن چه اتفاقی افتاده، و چگونه گرتروود در آب افتاده است.

خدایا!... خداوند!... من با زاری و استغاثه از «شما» می‌خواهم که او را زنده نگاه دارید، تا بتوانم این راز را از زبان او بشنوم. به‌دانستن این راز نیاز دارم؛ وگرنه ادامه زندگی برای من ممکن نخواهد بود. آیا واقعاً او لغزیده و در آب افتاده، یا عمداً خود را به‌رودخانه انداخته است؟... چرا؟ چه رازی را کشف کرده، که این چنین نومید شده است؟

آن شب دو ساعت تمام در کنار بستر او ایستاده بودم و از چشمان

۱. Myosotis گیاهی با گل‌های بسیار ریز و آبی، که آن را «گل فراموشم مکن» یا «گل عشق» هم می‌نامند.

او چشم بر نمی داشتم، و به صورت پریده رنگ او، و نگاه او که غمی
وصف ناپذیر را در خود داشت، می نگریستم. گیسوان او، که هنوز
خیس بود، روی بالش او پخش شده بود. و من در این دو ساعت
به صدای نفس های نامنظم او گوش می دادم.

خانم لوئیز... امروز صبح مرا به خانه خود خواند. گرتروود بعد از گذراندن شبی نسبتاً آرام، از سستی و بی حالی بیرون آمده بود. وقتی وارد اتاق او شدم، لبخند زد و اشاره کرد که به بالین او نزدیک شوم. جرأت نمی کردم چیزی از او بپرسم. اما او پیش از آن که چیزی بگویم، گفت:

— راستی شما... به این گلهای ریز و آبی رنگ چه می گوئید؟... نامشان را نمی دانم. ساحل رودخانه پرست از این گلهای قشنگ، که هم رنگ آسمان اند... می خواهم که بروید و یک دسته از این گلهای بچینید و برایم بیاورید.

لبخند می زد. اما لبخند او ساختگی بود. و مرا بسیار رنج می داد. متوجه شده بود که چه رنجی می برم، با لحنی جدی گفت:

— حالا نمی توانم با شما حرف بزنم. خیلی خسته ام. بروید و یک دسته از آن گلهای بچینید و برایم بیاورید. زود برگردید.

رفتم و یک دسته از گلهای «فراموشم مکن» را، چیدم و آوردم. خانم لوئیز... گفت که گرتروود دوباره به خواب رفته، بهتر است که امروز عصر به دیدن او بیایم.

آن روز عصر او را دیدم، این بار به چند تا بالش تکیه داده، و تقریباً در بستر خود نشسته بود. و موهایش را جمع کرده، و دو سه تا از گلهای آبی رنگ را، که من برای او آورده بودم، در میان موهایش

فرو برده بود.

پیدا بود که تب دارد و حال او خوب نیست. دستهای مرا در میان دستهای سوزان و تب‌آلود خود گرفته بود. و من در کنار او ایستاده، و به او گوش سپرده بودم.

— دوست من!... باید همه چیز را به شما بگویم. باید زودتر همه چیز را اعتراف کنم. چون گمان نمی‌کنم که امشب را به صبح برسانم.. مرا ببخشید... باید حقیقت را به شما بگویم. به خاطر چیدن گلهای آبی‌رنگ نبود که به رودخانه افتادم. عمداً می‌خواستم خود را غرق کنم. می‌خواستم خودم را بکشم.

در کنار بستر او به زانو افتادم. دستش را از دست من درآورد و پیشانی‌ام را نوازش کرد. سرم را در روانداز تخت او فرو بردم، تا گریه مرا نبیند، و صدای حق‌هق گریه‌ام را نشنود.

گرتروید پرسید:

— به نظر شما کار بدی کرده‌ام؟... کار خیلی بدی کرده‌ام؟

و چون جوابی از من نشنید، دنباله کلام خود را گرفت:

— دوست من!... در این مدت در قلب شما جای گرفته بودم. در زندگی شما اثر گذاشته بودم... و گناه من این است که زودتر متوجه حقیقت نشدم، و به شما فرصت دادم که مرا دوست بدارید... و این بار که با چشم بینا به این جا برگشتم، و چهره غم‌زده و دردآلود آملی را دیدم، فهمیدم که چه کاری کرده‌ام، و فهمیدم که من او را به این روز انداخته‌ام، و جای او را در قلب شما گرفته‌ام... ملامت‌ام نکنید!... بگذارید که بروم، و از این پس بیشتر به او برسید و قلب و روح او را شاد کنید!

دستش را از روی پیشانی من برداشت. و من دستهای او را گرفتم و

غرق بوسه و اشک کردم. دستهایش را از دست من بیرون کشید و با لحنی دردآلود گفت:

— اما این تنها چیزی نبود که می خواستم بگویم... این تنها چیزی نبود که می خواستم بگویم...

می دیدم که پیشانی اش غرق غرق شده است... چند لحظه ای چشمهایش را بست. مثل این که می خواست حواس خود را جمع کند. و کم کم چشمهای خود را گشود و با صدایی بلند گفت:

— وقتی چشمهای من بینا شد، دنیایی را دیدم که زیباتر از آن بود که می پنداشتم. گمان نمی کردم روز این قدر درخشان باشد و هوا این قدر شفاف. و آسمان این قدر وسیع و بی انتها. گمان نمی کردم پیشانی مردها این قدر سفت و استخوانی باشد... وقتی که با چشم بینا به خانه شما آمدم، می دانید در نخستین لحظه چه چیز در نظر من آمد؟... باید حقیقت را به شما بگویم... در همان لحظه اول به یاد گناه خودمان افتادم... گوش بدهید چه می گویم... آن کلام مسیح را به یاد می آورید، که می گوید: «اگر شما نابینا باشید گناهی نخواهید داشت؟»... اما من می دیدم که در نابینائی به گناه آلوده شده ام. دوست من! بنشینید کنار بالین من... و به من گوش بدهید... حرفم را قطع نکنید... گوش بدهید چه می گویم. بگذارید حرفم را بزنم... در روزهایی که در بیمارستان بودم گاهی انجیل را می خواندم، یا از پرستارها می خواستم که انجیل را برای من بخوانند، و متوجه شدم در این کتاب فصل هایی هست که شما هیچ کدام را برای من نخوانده بودید، و در رساله های پولس قدیس جمله هایی را یافتم، که برای من تازگی داشت، و این جمله ها را از صبح تا شب با خود زمزمه می کردم. پولس قدیس در یکی از رساله هایش می گوید: «کسانی که به شریعت

اعتقاد ندارند بی شریعت به هلاکت خواهند رسید، و کسانی که به شریعت معتقدند اگر گناهی مرتکب شدند باید حکم شریعت را بپذیرند.»

گرتروود حالت عادی نداشت. با شور و هیجان و با صدای بلند حرف می زد، و گاهی فریاد می کشید. و من می ترسیدم که کسی پشت در باشد و صدای او را بشنود. اما کم کم آرام شد، چشمهایش را بست و مثل این که با خود حرف می زند، این کلمات را زمزمه می کرد: «آنها که به شریعت معتقدند، اگر گناهی مرتکب شوند باید حکم شریعت را بپذیرند.»

سر تا پا می لرزیدم. وحشت کرده بودم. و برای این که موضوع را عوض کنم، از او پرسیدم:

– چه کسی این جمله را برای تو خواند؟

در جوابم گفت:

– ژاک.

و چشمهایش را گشود و به من خیره شد، و گفت:

– می دانید که ژاک ایماناش را از دست داده؟

شنیدن این خبر برای من طاقت سوز بود. از گرتروود خواستم که

دیگر چیزی نگوید. اما او همچنان حرف می زد:

– دوست من!... می دانم که شما را با این حرفها آزار می دهم. اما ما

نباید به هم دروغ بگوییم هر دو باید حقیقت را بدانیم. وقتی ژاک در

بیمارستان به دیدن من آمد، فهمیدم که من در تصوراتم چهره او را

می دیدم، و نه چهره شما را. و شما را در عالم نابینائی به صورت او

می دیدم. چرا او را از من دور کردید؟... می توانستم با او ازدواج کنم.

نومیدانه فریاد زدم:

– هنوز هم دیر نشده. می توانی با او ازدواج کنی.
گرتروود به گریه افتاد. حق حق می گریست. و می گفت:
– می خواستم همه چیز را به ژاک بگویم. می خواستم آخرین
اعترافاتم را به او بگویم.
گرتروود از خود بی خود شده بود. و در حال جذبه فرورفته بود. و
بی خودانه حرف می زد:
– نه. دیگر دیر شده است. امشب را به صبح نخواهم رساند. من
تشنه ام. یک نفر را صدا بزنید که به کمک من بیاید. خواهش می کنم!...
دارم خفه می شوم، مرا تنها بگذارید. حالا که همه چیز را گفتم مرا تنها
بگذارید. بروید!... دیگر تحمل دیدن شما را ندارم.
او را به حال خود گذاشتم و رفتم و از خانم لوئیز!... خواستم که
به جای من در کنار او بنشیند. و می ترسیدم که اگر بیش از آن در کنارش
بمانم آزرده تر شود... از خانم لوئیز... خواستم که اگر آن شب حال
گرتروود وخیم تر شود به من خبر بدهد.

افسوس!... دیگر او را زنده ندیدم. آن روز صبح، هنگام برآمدن آفتاب، بعد از گذراندن یک شب پر از هذیان و بحران جان سپرده بود. خانم لوئیز... به خواهش گرتروود نامه‌ای به ژاک نوشته بود که به دیدار او بیاید. و ژاک، که چند ساعت بعد از مرگ او به آن جا رسیده بود، مرا سرزنش می‌کرد که چرا در آخرین لحظه‌ها کشیشی را به بالین او نخوانده‌ام، تا دعای آمرزش برای او بخواند؟... اما من چگونه می‌توانستم کشیشی را به بالین او بخوانم، که او در روزهایی که در شهر لوزان در بیمارستان بود، بی‌تردید به راهنمایی ژاک، ایمان و اعتقادش را از دست داده بود.

و بدین‌گونه هر دوی آنها از من جدا شده بودند. یکی با مرگ خویش و دیگری با از دست دادن ایمان خویش. هر دو از من گریخته بودند. و من به این نتیجه رسیده بودم که ژاک، نه به خاطر عشق، بلکه بنابر دلایل خاص، بی‌ایمان شده بود. و خود او به من می‌گفت:

— پدر! من شما را متهم نمی‌کنم... اما خطای شما باعث بی‌ایمانی من شد.

دیگر تنها شده بودم. به خانه رفتم و در کنار آملی زانو زدم، و از او خواستم که آیه‌هایی از انجیل را با صدای بلند بخواند و برای من دعا کند. به کمک او نیاز داشتم، و او هر آیه‌ای را که می‌خواند، چند لحظه‌ای سکوت می‌کرد، و در این لحظه‌ها به زاری و استغاثه می‌پرداختیم.

سمفونی پاستورال / ۱۰۳

می خواستم گریه کنم... اما احساس می کردم که توان گریستن
ندارم، و قلب من مثل بیابانی شده است خشک و بی حاصل.

André - Gide:

La Symphonie Pastorale,

Traduit par Mohammad Madjlessi

Editions: Nachré doniayé nov

آندره ژید (۱۸۶۹-۱۹۵۱) بر ضد قواعد و مقررات اجتماعی قدم بر میدارد و در جنگ و جدال اندیشه ها شجاعانه و بی پروا در گیر می شود. «این استاد اندیشمند» با تمام این خصوصیات در همه عمر به اخلاق گرانی سبک «منتنی» وفادار می ماند. و بسیاری از تالیفات او در ادبیات جهانی جای خود را باز کرده است.

کتابهای او درباره اتحاد شوروی، کنگو، کمونیسم، و استعمار، در نوع خود ممتاز و مشهورند. در خاطره نویسی چنان بی پرواست که آدمی را مبهوت می کند. این گونه کارهای او به اضافه داستان ها و رمانها، و روایات، و مجویه های اجتماعی و سیاسی اش جمعاً تصویر کاملی از او را به ما ارائه می دهند.

«در تنگ» (۱۹۰۹) «زیرزمین های واتیکان» (۱۹۱۴)، «سمفونی پاستورال» (۱۹۱۹)، از جمله آثار معروف او به شمار می آیند. «آندره ژید» در سال ۱۹۴۷ جایزه ادبی نوبل را به دست آورد. این نویسنده در جست و جوی نوعی انساندوستی مدرن بود، که کوشش عقل را با جوشش غرایز و احساس آدمی آشتی دهد.



نشریه نو